# برگزیده‌ها

تألیف

علی رضائی ضمیر

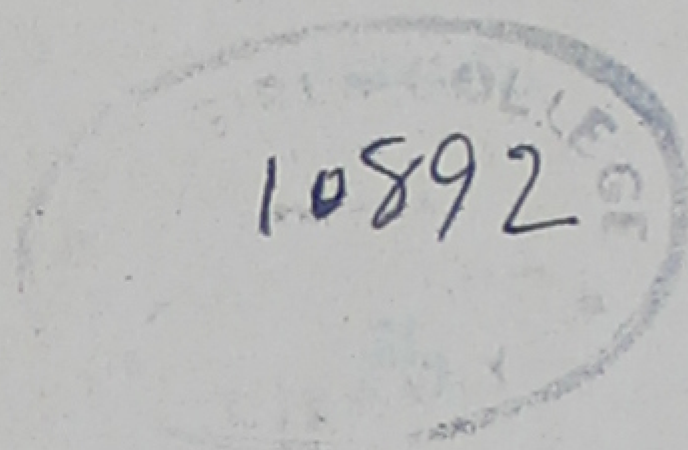
با مقدمه‌ای

بقلم

استاد سعید نفیسی

بعنوان کمترین ارمغان

تقدیم به :




این کتاب دردوهزارنسخه بسرمایهٔ مؤلف در سازمان چاپ خیام بچاپ رسید

# پیشگفتار

در دنیائی زندگی میکنیم مشحون از بیم وامید، رنگها و نیرنگها، رنجها و شادیها، گریه‌ها و خنده‌ها و بالاخره در دنیائی افسانه‌ای و پر از ایده‌و آرزو.

وسعت این دنیای خاکی که ما در آن زندگی میکنیم، درمقابل دنیای آرزوهای بشر، قطره‌ایست در برابر دریا.

هیچکس نیست که در زندگی هدف و آرزوئی نداشته باشد، منتها هدف‌ها و آرمانهای بشر کوچك و بزرگ و متفاوت است.

هر کسی تشنهٔ چیزیست، یکی تشنهٔ خون و آتش و یکی تشنهٔ نوع دوستی و خدمت بانسانیت. یکی چون ناپلئون تشنهٔ فتح و پیروزی و کسب افتخار برای وطنش است و یکی چون گاندی میکوشد که ملتش را از قید بندگی و بردگی، فقر و بدبختی نجات دهد، مجدانه میکوشد که بشریت را از چنگال هیولای جنك و خونریزی، تیره‌روزی و گرسنگی رهائی بخشد، آرزو میکند که همهٔ انسانها مردمی آزاد و آزاده، مرفه و فارغ البال باشند و در دنیائی خاکی از صلح و آرامش و صفا و مودت بسر برند. آری اینست نمونهٔ آرمانهای مقدس یك انسان.

منهم آرزوهائی داشته و دارم.

از سه سال پیش یکی از آرزوهایم این بود که مجموعهٔ سودمندی تهیه و چاپ نمایم تا شاید بتوانم باینوسیله خدمت ناچیزی انجام دهم.

خوشبختانه این آرزو عملی شد و کتاب حاضر نتیجهٔ سه سال زحمت و کوشش منست. این مطلب را باید درنظرداشت که «حرکت در جهت جریان آب از عهدهٔ ماهی مرده هم برمیآید» یعنی برای یك نفر نویسنده و کسیکه سالها عمر خود را صرف مطالعهٔ آثار گوناگون و نوشتن کتاب نموده است تهیهٔ یك کتاب ادبی وسودمند و در عین حال همه کس پسند کار آسانیست ولی تصدیق میفرمائید که برای یك محصل اینطور نیست.

بهرحال من ازموفقیت درانجام این خدمت ناچیز بسیارمشعوف و خوشحالم و از این بیشتر خوشحالم که مقدمهٔ ادیبانهٔ استاد ارجمند سعیدنفیسی زینت بخش صفحات این کتاب و ارزش بیشتر آن راسبب گردیده است.

من در مقابل بزرگواری، وارستگی و انساندوستی این استاد عالیقدر و مایهٔ افتخارایران سرتعظیم فرود میآورم و ازخدای بزرگ برای معظم له طول عمر و سلامتی و بهروزی آرزو میکنم. در خاتمه بدون اینکه نامی از کسی ببرم باید اذعان کنم که افراد انساندوست دیگری نیز مرادرمورد چاپ این کتاب معاضدت وتشویق فرموده اند که از آنها صمیمانه متشکروسپاسگزارم.

آرزوی نهائی من اینست که مجموعهٔ حاضر، موردپسندادب دوستان واهل ذوق واقع شود.

تاچه قبول افتد وچه درنظر آید.

۵ فروردین ماه ۱۳۴۲

**علی رضائی**

مقدمه :

## بقلم استاد ارجمند، سعید نفیسی

برگزیده‌ها نام بسیار بجا وپسندیده‌ای برای این کتابست زیرا که مؤلف جوان آن آقای علی‌رضائی بهترین آثار نظم ونثر چند تن از سرایندگان نامی زبان‌فارسی و چندتن از نویسندگان نام آور ایران و اروپارا برگزیده ودرین کتاب گردآورده است.

انتخاب بهترین آثار نظم ونثر کار دشواریست. زیرا که نه تنها سلیقه‌ها مختلف است وازهر کسی گروهی این قسمت و گروهی آن قسمت دیگر را می‌پسندند، بلکه بیشتر کسی که میخواهد انتخابی منصفانه بکند بآثار فراوان از نویسنده و گوینده‌ای برمیخورد که بهترین قسمت آنها را برگزیدن، کار دشواریست. زیرا که باید نخست آن‌قسمت‌مستقل باشدواگراز آغاز وانجام آن‌چیزی حذف‌میکنندزیانی بمقصود سراینده ونویسنده نرسد.

دوم آنکه بایدکاملا معرف روش‌خاص وافکارمأنوس آن سراینده وگوینده باشد وامتیازوی را درمیان دیگران برساند.

بارها شده‌است که درانتخاب قطعه‌ای از نظم یانثر مؤلف کتاب

ناچار بوده‌است چندین بار قسمتی‌را بخواند و آنرا باقسمت‌های‌دیگر بسنجد تا آن قسمت، هنر نویسنده و گوینده‌را کاملا نشان بدهد وحق‌اورا ادا بکند .

درین تردیدی نیست که‌هر نویسنده‌وسراینده‌ای‌پست‌وبلند وباصطلاح ادبی غث‌وسمین دارد وبهمین‌جهت ردوقبول دراثروی کار دشواریست و ممارست خاصی‌لازم دارد .

کتابی که اینك‌در دست خوانندگانست وباذوق سرشاروممارست و آگاهی آقای علی‌رضائی فراهم آمده است از هرحیث دارای خصوصیات و امتیازاتی هست که بـرای برگزیدهٔ آثار نظم و نثر لازمست .

من این کتاب را پیش ازانتشار خوانده‌ام و دیده‌ام چسان‌مؤلف آن ازعهدهٔ این‌کاردشوار بخوبی بر آمده است‌وبهمین‌جهت‌وی رابدین کارپسندیده تبریك‌میگویم ویقین‌دارم خوانندگان‌نیز بامن‌درتحسین و تبریك‌هماهنك‌خواهندشد ودرانتظار آنند که مؤلف‌این کتاب آثارجالبی مانند‌این فراهم کند.

۳ فروردین ماه ۱۳۴۲

**سعید نفیسی**

# فهرست



## بخش اول

### داستانها



## بخش دوم





## بخش سوم

### برگزیده‌ای از اشعارنغر پارسی



# بخش چهارم

# شاهکارهای شعر جهان

ترجمه شجاع‌الدین شفا

افسانه‌ای، به‌از آنچه‌خود زندگانی
بوجود میآورد، نیست

آندرسن

# مادر وفرزند

**بقلم : ماکسیم گورکی**

راجع بمادران میتوان تا ابد داستانهای بی‌پایان نقل‌نمود .

چندهفته بود، که‌دشمنان‌تنگا ـ تنك، حلقه‌وار، شهر را محاصره کرده‌بودند. آنها غرق آهن و پولاد بودند . شب ها آتش‌ها افروخته میشدندو گوئی آتش، باچشمهای‌سرخ‌بیشمار، ازتاریکی‌سیاه، بدیوارهای شهرنگاه میکرد. از آن چشمهای سرخ ، شررهای خوشحالی‌موذیانه میباریدند وشعله‌های شعف برمیخاستند و آن سوزش‌تهدیدآمیز؛ درشهر محاصره‌شده، افکارتیره ایجادمینمود.

از روی‌دیوارها میدیدند، که حلقهٔ دشمنان پیوسته‌تنگترو‌فشرده میشد. سایه‌های آنان دراطراف آتشهامرئی‌بودند،شیههٔ اسب‌های سیر و فربهٔ آنان‌شنیده میشد، چکا‌ـچاك اسلحه وقهقهه‌های خندهٔ آنهابگوش میرسیدند،صدای آوازهای‌مسرورانهٔ‌اشخاصی، که‌به‌پیروزی‌خوداطمینان

داشتند، بلندمیشد. آیادلخراش‌تر ازخنده وآواز دشمن‌چیزی هست ؟
دشمنان تمام نهرهائی‌را، که آب شهررا میرساندند، با اجسادپر کرده،
تاکستانهای اطراف دیوار وباروی‌شهر را ازبن‌سوزانده،مزارع رالگد
کوب‌نموده ،درختان‌باغها را ازبیخ‌بریده بودند شهر ازهمه طرف بازو
بی‌حفاظ‌بود و تقریباً‌همه‌روزه، توپها وشمخالهای دشمنان‌مانند گبار
سرب وچدن بر آن‌میباریدند. دسته‌های سربازان نیمه گرسنه، که از
جنك فرسوده‌شده بودند باچهره‌های عبوس واخم آلوده در کوچه‌های
تنك شهرحرکت‌میکردند. ازپنجره‌هاصدای ناله‌های‌زخمی‌ها. فریادهای
هذیانی، دعاوندبهٔ‌زنان‌و گریه‌وشیون کودکان شنیده میشدند. همه‌باهول
و آهسته‌صحبت میکردند ودرحین گفتگو حرف‌یکدیگر را بریده ، با
دقت‌گوش‌میکردند- آیا دشمن‌شروع به‌یورش نموده است. مخصوصاً
ازاول‌شب زندگانی‌تحمل‌ناپذیر میشد، زیرا هنگامی که‌سایه‌های کبود
وسیاه ازوسط دره‌های کوه‌های دوربیرون میخزیدند واردو گاه دشمن
را پوشانده، بطرف دیوارهای نیمه‌خراب‌شهرحرکت میکردندوقرص
ماه،مانندسپری که‌درمیدان‌جنك‌افتاده وازضربات شمشیر له شده‌باشد،
برفراز کنگره‌های کوه‌هانمایان‌میگردید،درسکوت وتاریکی، ناله‌وشیون
بیشترو‌واضحتر‌شنیده‌میشد. مردمی که‌اززحمت‌ورنج‌و گرسنگی‌فرسوده
شده‌بودند وانتظار کمکی‌هم نداشتند، روزبروز بیشتر ناامید میشدند ؛
مردم‌باوحشت‌به‌آن‌ماه، دندانه‌های‌تیز کوه‌ها؛ دهانهای گشوده‌وسیاه دره
هاواردگاه پرهیاهوی‌دشمنان مینگریستند- تمام آنها مرگ را درنظر
آنان‌مجسم‌میساختند، هیچ‌ستارهٔ‌امیدی‌هم برای تسکین آنهانمیدرخشید.

میترسیدند درخانه‌ها چراغ و آتش روشن کنند، تاریکی غلیظی بر کوچه‌ها مستولی بود ودر آن تاریکی؛ زنی ساکت، که سرتاپا خودرا در بالاپوش سیاهی پیچیده بود، مانندماهی‌ای که دراعماق رودخانه شناوری کند، از کوچه‌ها عبورمینمود. مردم، وقتی که او را میدیدند، از یکدیگر میپرسیدند: اوست؟ـ اوست! آنوقت، فوراً در طاق نماهای دهلیزها پنهان می‌شدند، یاسر افکنده وساکت، بسرعت از کنارش میگذشتند، فرماندهان دسته‌های کشیکچیان ونگهبانان هم باخشونت به‌او تذکر میدادند:

... بانوماریاننا، شما بازتوی کوچه هستید؟ مواظب باشید، ممکن است شما را بکشند، هیچکس‌هم در صدد تعقیب قاتل شما بر نخواهد آمد...

زن قد راست مینمود، صبر میکرد؛ لیکن دستهٔ نگهبانان از کناراو عبورمی کردند وجسارت نمینمودند، یانفرت داشتند، که‌دست بروی اوبلند کنند. مردان‌مسلح‌چنان از اودوری مینمودند وازنزدیك شدن باو پرهیزمی کردند، که گوئی جسد مرده‌ای‌بود، اوهم‌در تاریکی میماند وباز آرام وتنها بسوئی رهسپار میشد. لال وسیاه، مانند مظهر بدبختی‌های‌شهر، از کوچه‌ای‌بکوچه‌ای‌میرفت، گردا، گرداوهم‌صداهای غم‌انگیز ناله، شیون، دعاوندبه و گفتگوی‌اندوه‌بار سربازان‌اخم آلودی، که بکلی ناامید شده بودند، اورا تعقیب مینمودند، همه‌جا دنبالش میخزیدند وجگرش‌را میشکافتند.

آن‌زن، که‌هم مادر بود، وهم‌یکی ازافراد کشور، بفکر وطن و

فرزندش بود: فرزند بسیارزیبا وبانشاط، ولی بی‌رحم او؛ در رأس مردمی قرارداشت که شهررا ویران میکردند. تاچندی پیش مادر به‌او با مباهات مینگریست، اورا هدیهٔ گرانبهای خویش بمیهن میشمرد، نیروی نیکی میدانست، که برای کمك مردم شهرزائیده بود.

آن‌شهر- آشیانه‌ای بود که هم‌خود او در آنجا بدنیا آمده، هم فرزندش‌را در آنجاپرورش داده‌بود. صدها رشته‌های نامرئی، قلب‌مادر را بسنگهای قدیمی، که اجدادش از آنها خانه‌های خود را بنا نموده، باروی‌شهر راساخته‌بودند وبه‌زمینی، که‌استخوانهای‌خویشاوندان‌همخون او باافسانه‌ها واشعار وامیدها در آن خفته‌بودند، بهم‌پیوسته، علاقمندنموده بود. اکنون آن‌قلب، نزدیکترین و گرامی‌ترین اشخاص‌راازدست داده، زاری مینمود: آن‌قلب‌مانند ترازوئی بود، لیکن‌وقتی که علاقهٔ‌خود را نسبت به‌فرزندش‌وشهرمولدش در آن‌ترازو می‌سنجید، نمیتوانست‌بفهمد کدام کفه سنگین‌تر و کدام سبکتراست؟ به‌این نحو شبها در کوچه‌ها راه میرفت‌وبسیاری‌اشخاص اورا نشناخته، دچار هراس‌میشدند و هیکل سیاه اورا مظهر مرگی که دیگر بهمه نزدیك‌شده بود، می‌پنداشتند. اگرهم میشناختند- ازمادرخائن ساکت دوری می کردند. لیکن شبی، در گوشه‌ای دوروتاریك، نزدیك باروی‌شهر، مادر بازن‌دیگری مواجه شد: آنزن بیحرکت، مانندقطعه‌ای‌اززمین، درمقابل‌جسدی‌زانوزده، صورت غمناکش رابطرف ستارگان گرفته، دعامیکرد. روی‌بارو، بالای سراو هم؛ نگهبانان آهسته گفتگو میکردند واسلحهٔ آنان که بسنگهای دیوار میخوردند، صدا میکردند. مادرخائن پرسید: شوهرت‌است؟

نه . برادرت‌است ؟

فرزندم‌است . شوهرم‌سیزده‌روزپیش کشته‌شد، اینهم ـ امروز ...

پس ازآن مادرمقتول برخاست و با حالت تسلیم و رضا گفت : عذرای مقدس همه‌چیزرا می‌بیند وهمه‌چیزرا میداند و من‌از او سپاسگزارم ! مادرپرسید: برای‌چه؟، آنزنهم پاسخ‌داد : اکنون، که او در جنك برای دفاع ازوطن ، شرافتمندانه کشته‌شده‌است ، میتوانم‌آسوده‌بگویم، که او در دل من وحشت ایجاد مینمود : سبکسر بود ، بزندگانی راحت و شادمان زیاد علاقه داشت و من میترسیدم ، که برای همین ، او هم بشهر ما خیانت کندومانند فرزند ماریانا ، دشمن خدا ومردمو،رئیس دشمنان ما بشود .

لعنت بر او و بر آن زهدانی ، که او را بوجود آورد و پرورش داد !...

ماریانا صورتش را پوشاند و دور شد . اما صبح روز بعد نزد مدافعین‌شهر آمد و گفت : یامرابکشید ، برای اینکه فرزندمن‌دشمن شما شده است، یادروازه‌را باز کنید تامن‌هم نزداوبروم ...

آنها جواب دادند : تو ـ انسانی و وطن توبایدبرای تو گرامی باشد،فرزند تو،همانطور که‌دشمن‌هر کدام‌ازماست ؛ دشمن‌توهم‌هست .

من‌ـ مادرم ؛ اورادوست‌دارم وخودرا مقصر میدانم، که‌او‌اینطور شده‌است! آنوقت آنها‌به کنگاش پرداختند؛ که‌چه‌بکنند وتصمیم گرفته، گفتند: شرافت بمااجازه نمیدهد، که تورابرای گناهان‌فرزندت بکشیم. مامیدانیم ، که‌توارتکاب‌چنین گناه عظیمی‌رابه اوتلقین نکرده‌ای‌وحدس

میزنیم، که توچقدررنج میبری. لیکن تو بعنوان گروگان هم برای شهرلازم‌نیستی -فرزند توابداً غم تورا نمیخورد،ما تصور میکنیم، که آن‌اهریمن ، بکلی‌تورا فراموش کرده است و، اگرتوتصورمیکنی که استحقاق کیفری داری ، همین کیفر تورابس‌است! بنظرما این کیفر ازمرگ هم‌مهیب‌تر است !

مادرهم گفت : آری ! این کیفر-مدهش‌تراست! آنهادروازه را باز کردند واورا از شهرها نموده ، مدت مدیدی از بالای بارو نظاره میکردند ، که‌اوچگونه‌درروی زمین گرامی مولدش ، که باخونهای زیادی، که فرزندش ریخته، آنرا سیراب نموده بود ، حرکت میکرد: اوبا تأنی‌قدم برمیداشت ، پاهایش‌را با زحمت زیاد ازآن‌زمین جدا و بلندمیکرد ، به‌اجسادمدافعین شهر تعظیم‌مینمود، بانفرت باپااسلحه‌های شکسته‌را دورمی‌افکند.

( مادران ازاسلحهٔ حمله و هجوم سخت بیزار ومتنفرند و فقط اسلحه ای را تجویز میکننـد ، که برای دفاع از زندگی ضـرورت دارد.)

گوئی اودرزیر بالاپوش، کاسه‌ای پرازآب داشت ومیترسیدآنرا بریزد .هرچه دورترمیشد، کوچکترمیشد و اشخاصیکه از بالای بارو اورا تماشا میکردند چنین‌بنظرشان میرسید . که گوئی‌باهیکل‌اوملال واندوه ویأس‌هم آنهارا ترك نموده ، دور میشوند. دیدند، که‌اودرنیمه راه ایستاد ، کلاه‌بالاپوشش‌راازسرش‌انداخت‌ومدت زیادی بشهرنگاه میکرد،ولی آنجا، در اردوگاه دشمنان هم او را دیده‌بودند، که یکه و

تنها دروسط صحرا ایستاده بودو هیکلهای سیاهی مانند خود او، بدون
شتاب، با احتیاط باونزدیك میشدند.

نزدیك رسیدند و پرسیدند. کیست، بکجا میرود؟. آن زن گفت:
سردارشما ـ فرزند من است ؛ ـ هیچکدام از سربازانهم دردرستی گفتار
اوتردید ننمودند. پهلو به پهلوی او براه افتادند، تمجیدوستایش میکردند،
که فرزند او بسیار خردمند وشجاع است، مادرهم با غرور و مباهات
سرش رابلند کرده ؛ حرفهای آنهارا میشنید وتعجب نمیکرد. فرزنداو
باید چنین میبود ! بالاخره اودر برابر کسی قرار گرفت ؛ که نه ماه قبل از
تولدش می‌شناخت . درمقابل آن موجودی بود، که هرگزاورا بیرون
ازدل خود احساس نمیکرد. اوغرق مخمل وابریشم برابرش بودواسلحهٔ
اوهم غرق درجواهر بود همه چیز ـ همانطوربود، که باید میبود. مادر
مخصوصاً کراراً اورا در خواب همینطور ـ ثروتمند ؛ نامدار و قابل ـ
ستایش دیده بود . اودستهای مادررا میبوسید ومیگفت : مادر ! تو نزد
من آمده‌ای ، بنابراین ـ قصد مرادرك کرده‌ای ، همین فردامن اینشهر
نفرین شده را خواهم گرفت! مادر تذکر داد: شهری را، که تودر آن
متولد شده‌ای . جوان ، که از دلیریهای خود سرمست ودیوانهٔ کسب
شهرت بیشتر بود ، با التهاب جسورانهٔ جوانی میگفت : من در دنیا و
برای دنیا متولد شده‌ام ، تا آنرا غرق بهت و حیرت سازم ! من برای
خاطر تو باین شهر رحم میکردم ـ اینشهر مانند خاری بپای من خلیده است
و مانع این است که من ، آنطوریکه میخواهم ، بسرعت رو بشهرت و
سرفرازی بروم ، اما اکنون ـ فردا ـ این لانهٔ سرکشان راویران خواهم

نمود! مادر گفت : لانه‌ای، که هرسنك آن از کودکی تورا میشناسد و بخاطر دارد. سنگها ـ مادامیکه انسان آنهارا وادار بسخن گفتن ننماید، لالند ـ بگذار کوهها راجع بمن زبان بگشایند وسخن بسرایند ، من اینرا خواهانم ! مادر پرسید : ولی ـ مردم‌را چه میگوئی؟

آه! آری ، من آنهارا بخاطر دارم ، مادر! آنهاهم برای من لازمند، زیرا دلیران وقهرمانان فقط در خاطرات آنها جاویدان میمانند ! مادر گفت: ( قهرمان ـ آنکسی است، که علیرغم مرگ، زندگی‌را ایجاد می‌نماید، آنکسی‌است که برمرگ چیره‌میگردد ..) او پاسخ داد : نه! ویران کننده هاهم ؛ مانند بنیاد گذاران شهرها نامدار و سرفرازند . ببین ـ ما نمیدانیم ؛ شهر روم را رومولوس ساخته است یا دیگری ، لیکن ـ نام آلاریخ وسایردلیرانی ؛ که آنشهررا ویران نموده‌اند؛ بدرستی وبخوبی معلومند. .. مادر باز تذکر داد : همانشهری که جاویدان است و همان دلیرانی ؛ که اثری از آنها نیست . بدین منوال او با مادرش تا غروب آفتاب صحبت کرد. مادر دیگر بندرت سخنان دیوانه‌وار او را می برید و سر با عزت و غرور او هردم بیش از پیش بسینه اش فرودمی آمد .( مادر ـ ایجاد میکند و جان می بخشد؛ مادر ـ نگهداری و حراست مینماید ، گفتگوی ویرانی و انهدام در حضور مادر بمنزلهٔ خصومت و مخالفت با اوست . ) جوان این را تشخیص نمیداد و با آنچه که مفهوم زندگی مادر بود مخالفت میورزید . ( مادر ـ همیشه دشمن مرگ است ، مادر ـ همیشه از دستی نفرت دارد ، که مرگ را به خانه های مردم سوق میدهد و نسبت به آن دست، دشمن کینه ـ توزی‌است. )فرزنداواین‌رانمیدید، درخشندگی‌سردشهرت‌وسرافرازی،

که دلرا هلاك میکند، اورانابینانموده بود. او همچنین نمیدانست، که (مادر– هنگامیکه حیاتیکه اوبعنوان مادر؛ بوجود می آوردونگهداری میکند، موردتهدید وخطر واقع میشود– درنده‌ای بسیارخردمند، بی‌رحم وبی باك است)

مادر، خمیده نشسته بود و ازپردهٔ باز خیمهٔ سردار؛ شهری را میدید ؛ که در آنجا نخستین بار لرزش شیرین ولـذت بخش احساس نطفه وتشنجهای شکنجه آسای تولدهمان فرزندی را تحمل کرده بود، که اکنون قصد ویرانی وانهدام آن‌را داشت . اشعهٔ خونین خورشید بربرج و باروی شهرمی‌تابیدند . شیشه‌های پنجره‌ها درخشندگی شومی داشتند، گوئی تمام شهر مجروح بـود و شیرهٔ سرخ زندگی از صدها زخم آن جاری میگردید . وقت می گذشت ، شهر اندك – اندك سیاه میشد ،گوئی جسد ماندهٔ مرده‌ای بود ، ستاره‌ها بر فراز آن نمایان شدندومانند شمع‌هائی بودند، که در اطـراف جنازه روشن میکنند ، نگاه‌مادرتا،توی خانه‌های تاریکی نفوذمیکرد؛ که مردم‌شهرمیترسیدند درآن‌ها چراغ‌وآتشی بیفروزند ، مبادا توجهٔ دشمنان را جلب کنند، نگاه اوتا،توی کوچه‌های سراسر تاریکی نفوذ مینمود، که بوی اجساد؛ هوای آن‌را زهرآگین‌میکرد وصدای نجوای خفهٔ مردمی، که منتظر مرگ بودند درآن شنیده میشد. اوهمه کس وهمه‌چیز رامیدید. تمام آنچه برای اومأنوس وآشنا و گرامی‌بود، بسیارنزدیك شده، گوئی در برابرش قرارداشت‌وساکت وصامت در انتظـار (تصمیم)اوبود و مـادر احساس مینمود، که مادر تمام مردم ومادر شهر خودش است .از قلل

سیاه کوهها ، ابرهائی ، مانند اسبان بالـدار ، بطرف جلگه پائین می‌آمدند و بسوی شهر محکوم بهلاکت پرواز میکردنـد . فرزندش می گفت: اگر شب بقدر کفایت تاریك باشد، شایدهمین امشب بـرشهر بتازیم! وقتی، که خورشید بچشم آدم می‌تابد . درخشیدن اسلحه دیده راخیره مینماید ، نمیشودخوب شمشیر زد- درچنین موقعی‌دست‌همیشه ضربت های نادرستی میزنند . او چنین می گفت و با دقت بشمشیرش نگاه میکرد. مادر باو گفت: بیا اینجـا ، سرت را بسینه‌ام بگـذار . استراحت کن و بخاطر بیاور، که دردوران کودکی،تو چقدر مهربان وبانشاط بودی وچقدر همه ترا دوست داشتند . جوان اطاعت کرد و سرش را روی زانوی مادر گذاشته ، دراز کشید ودیده‌فرو بسته، گفت: من‌فقط شهرت وتورا دوست دارم - تو را هم برای این دوست دارم ، که مراچنین که هستم زائیده‌ای. مادر بروی او خم‌شده، پرسید :زنها راچطور ؟ زنها -خیلی زیادند وبزودی؛ مثل هرچیز پرشهد، آدم از آنهاسیروبیزارمیشود. مادرآخرین بارازاوپرسید: توآرزونمیکنی، که دارای فرزندانی باشی ؟.

برای‌چه؟ برای اینکه آنها را بکشند ؟کسی مانند من آنهارا خواهدکشت ومن گرفتار رنج واندوه‌خواهم شدودرآنموقع دیگرپیر وناتوان‌خواهم بود و نخواهم توانست‌انتقام آنهارا بگیرم. مادرآهی کشیدو گفت:

تو.مانندبرق‌سوزان،زیبا. ولی‌بی‌ثمری. اولبخندی زدوپاسخ‌داد: آری؛ مانندبرق سوزان..سپس مانندکودکی روی سینهٔمادر بخواب

رفت. آنوقت، مادر بالاپوش سیاهش را بروی فرزندش کشید و او را در زیر آن پنهان نموده، دشنهٔ برانش را به قلب فرزندش نواخت و او هم تکانی خورد و فوراً جان سپرد. (آخر مادر خوب میداند، که قلب فرزندش در کجا می تپد.)

پس از آن ، جسد بیجان او را از روی زانوهایش پیش پای نگهبانان حیران انداخته؛ رو بسوی شهر کرد و گفت: (من، بعنوان انسان آنچه در قدرتم بود برای وطنم انجام دادم، امامن؛ بعنوان مادر ــ بافرزندم میمانم!) دیگر دیر است، که من فرزند دیگری بزایم ، زنده بودن من هم برای کسی لازم نیست؛ آنوقت بادستی قوی و استوار، همان دشنه ای را که هنوز ازخون پسرش- یعنی خون خودش- گرم بود ، بسینهٔ خود زد و درست به قلبش نواخت .

(وقتی که دل دردمنداست، به آسانی میتوان آنرا هدف ساخت .)

**پایان**

از: ج ـ ب ـ جوان

# ( استکان شکسته )

**بانتخاب :عبدالحسین نوشین**

کافهٔ کوچك خیابان اسلامبول تقریباً پر از جمعیت بود. فقط کنار بخاری ،رومیز خالی دیده میشد. چون هوای کافه گرم بود مشتریها دور از بخاری جا می گرفتند. آن روز ازصبح زود باران میبارید.

پیرمردی داخل کافه شد. لبهٔ کلاه مشکی کهنه‌اش از باران سنگین شده ،دور سر و صورتش آویزان شده بود و قطرات آب از لبهٔ کلاه بصورت و دور گردنش میچکید. پیرمرد قد نسبتاً کوتاهی داشت و کمی خمیده راه میرفت. لکه‌های گل بشلوار و پائین پالتوش، که تار و پود آن بچشم میزد، شنك زده بود. معلوم بود راه زیادی رفته است.

پیرمرد بااحتیاط از کنار میزها رد میشد و کوشش میکرد لباسش یا دستش بکسی نخورد و یا اسباب زحمت کسی نشود.

لحظه‌ای ایستاد نگاهی بجمعیت انداخت. همینکه کنار بخاری، میز بی‌صاحبی دید چهره‌اش شکفته شد و راست بطرف آن آمد. پهلوی بخاری نشست و دو دستش را بطرف آن دراز کرد . پس از آن کلاه خود را

برداشت؛ تکانی دادو با احتیاط کنارمیز گذاشت. چندقطره آب از لابلای موهای پشمکیش غلطیده بروی پیشانیش فرو ریخت. با پشت دست - پیشانیش راپاك کردو باز دستهایش بطرف بخاری درازشد. لحظه‌ای بعد پیشخدمت جلومیزاو آمد.

چی‌میل دارید؟

میخواهم یك‌شیر قهوه بخورم.

پیشخدمت کهنه‌ای را که زیر سینی دردست‌چپ‌داشت‌بیرون آورد وریزه‌های شیرینی‌را که روی‌میز پخش‌بود پائین ریخت.

ببخشید، قیمت‌شیرقهوه‌چنده؟

شش ریال ونیم.

شش ریال‌ونیم؟ گرونه.

تقصیر من نیست. بجیب منکه نمیره. شش ریالش را ارباب میگیره. دهشاهیش هم بمن‌میرسه. ما که اینجا حقوق‌نداریم.

اتفاقاً... میخواستم بگم... من‌شش‌ریال بیشترندارم.. نمیشه شمادهشاهیتون راازمن‌نگیرید؟

پیشخدمت نگاهی از کنارچشم باوانداخت و بدون آنکه آره‌یا نه‌ای بگوید بطرف مشتری دیگر رفت... من و رفیقم که یك میز دورتر ازپیر مردجاداشتیم متوجهٔ او بودیم. موهای سفید، صورت‌نجیب و گیرا وریخت موقر اونگاه مراجلب کرده‌بود. ناگهان رفیقم گفت: آها، یادم آمد. فکرمیکردم این‌پیر مرد را کجا دیده‌ام.. چندوقت پیش دراداره‌ٔ روزنامه‌ای دراطاق سردبیر بودم. این پیرمرد آنجا آمدو

می گفت: من فرانسه خوب میدانم. میتوانم مقالات مجله‌ها وروزنامه‌های فرانسه‌را به‌قیمت خیلی ارزان برای شما ترجمه کنم. حاضرم امتحان بدهم. یك مقاله بدید من همین جا ترجمه میکنم. دوباره پیشخدمت جلو او آمد، یك استکان بزرگ که تا نیمهٔ آن قهوهٔ سیاه بودو یك شیر خوری روی میزش گذاشت. پیرمرد درحالیکه باوقار وادب از پیشخدمت تشکر میکرد؛ شش ریال پول سیاه که ازپیش در دستش گرفته بود روی میز ریخت. پیشخدمت پول راجمع کرد وبی‌اعتنا ازاودورشد.

پیرمرد بااحتیاط شیرراتوی استکان ریخت. سه حبه قندرا که کنار استکان بود در آن انداخت ومشغول بهم زدن شد.

سپس استکان رابلب برد، ولی فوراً بزمین گذاشت. معلوم بودهنوز داغ است.

ازطرز نشستن وحرکات ورفتار پیرمرد فهمیده میشد که گذشتهٔ نسبتاً بارفاهی داشته است.

درانتظار خنك شدن شیرقهوه، پیرمرد دودست خود را باطراف استکان میچسباند بعدآن‌ها رابهم میمالیدو دوباره استکان رادردودست خود فشار میداد. انگشتهایش گاهی ازاستکان جدامیشدند، دوباره آنرا بسختی درمیان خودمیفشردند واز گرمی آن لذت می‌بردند.

ناگهان پیرمرد نگاهی بکلاه خود انداخت و آنرا برداشت تا کنار بخاری بگذارد. درین میان آستینش بلبهٔ استکان خوردو آن را بزمین انداخت. ازصدای افتادن و شکستن استکان عده‌ای از مشتریها متوجه پیرمرد شدند. خانمی که نزدیك میزاونشسته بود باهول وهراس

پالتوی خودرا کنار کشید؛ ولی دیر شده بود و چند قطره شیر قهوه بدامن پالتوش شتك زد.

پیرمرد هول‌زده و رنك پریده آهسته ازجا برخاست با لبخند اسف‌انگیزی زیرچشم به‌جمعیت نگاه میکرد و مثل اینکه میخواست بهمه بگوید که این حادثه عمدی نبوده‌است. بالاخره کلاهش را بسر گذاشت و میخواست راه بیفتد صاحب کافه از پشت دستگاه بیرون آمد، پیشخدمت جلو پیرمرد ایستاد:

پول استکان را بدید.

پیرمرد درحالیکه سرش‌را پائین انداخته‌بود؛ رنك‌پریده‌ومتبسم جواب داد:

من بشما گفتم که شش‌ریال بیشتر پول ندارم.

پیرمرد بطرف دررفت. پیشخدمت درجای خود ایستاد. سیماو رفتار پر از شرم ووقار پیرمرد بهیچکس اجازه نمیداد که جلو او را بگیرد.

فریاد صاحب‌کافه بلندشد:

بیعرضه، اگر تمام ظرفهای این جا را هم بشکنند؛ توهمینطور می‌ایستی‌ونگاه‌میکنی.

در اینموقع جوانی که تنها در گوشهٔ کافه نشسته‌وغرق درمطالعهٔ کتاب ویادداشت‌مطالب آن بود، به‌پیشخدمت گفت: پول استکانت‌رامن میدم یك شیر قهوهٔ دیگه به پیر مرد بده. یکی از مشتریها ازدم در جواب داد:

مدتیست پیرمرد بیرون رفته.

جوان بی اختیار از جا برخاست و بدون آنکه کتاب و کاغذ خود را جمع و جور کند بسرعت بیرون رفت.

چند دقیقهٔ دیگر جوانک داخل کافه شد؛ روی شانه‌هایش خیس شده بود و قطره‌های آب باران از نوك موهای جلو سرش که مانند برگ گل داودی فتیله شده و درهم پیچیده روی پیشانیش ریخته بود، بصورتش می‌چکید.

او تنها بود.

بدون آنکه با کسی حرف بزند، پشت میزش نشست و بکار خود ادامه داد...

**پایان**

# (عدل)

**از صادق چوبك**

اسب درشکه‌ای توی جوی پهنی افتاده بود و قلـم دست و کاسهٔ زانویش خرد شده بود. آشکارا دیده میشد که استخوان قلم یکدستش از زیر پوست حنائیش جابجا شده و از آن خون آمده بود.

کاسهٔ زانوی دست دیگرش بکلی از بندجدا شده بود، و فقط بچند رگ وریشه که تا آخرین مرحله وفاداریشان را از دست نداده بودند گیر بود. سم یکدستش - آنکه از قلم شکسته بود، بطرف خارج بر گشته بود. ونعل براق سائیده‌ای که بسه دانه میخ گیر بود، روی آن دیده میشد.

آب جو، یخ بسته بود.

تنها حرارت تن اسب یخ‌های اطراف بدنش را آب کرده بود.

تمام بدنش توی آب گل آلود خونینی افتاده بود. پی‌درپی نفس میزد. پره های بینیش باز و بسته میشد. نصف زبانش از لای دندانهای کلید شده‌اش بیرون زده بود.

دوردهنش کف خون آلودی دیده میشد. یالش بطور حزن انگیزی روی پیشانیش افتاده بود. دوسپور ویك عملهٔ راهگذر که لباس سربازی

بدون سردوشی تنش بود و کلاه خدمت بدون آفتاب گردان بسرداشت، میخواستند آنرا از جو بیرون بیاورند. یکی از سپورها که بدستش حنای تندی بسته بود گفت: (من دمشو میگیرم وشما هـر کدومتون یه پاشو بگیرین ویهو اززمین بلندش میکنیم . اونوخت نه اینه که حیوون طاقت درد نداره ونمیتونه دساشو رو زمین بزاره یهو خیزور میداره . اونوخت شماها جلدی پاشوول دین، منم دمشوول میدم. روسه تا پاش میتونه بندشه دیگه. اون دستش خیلی نشکسته . چطوره که مرغ رو دوپاش وامیسه، این نمیتونه روسه پاش واسه؟)

یك آقائی که کیف چرمی قهوه‌ای زیر بغلش بود وعینك رنگی زده بود گفت: (مگرمیشود حیوان را اینطور بیرونش آورد؟ شماها بایدچند نفر بشین وتمام هیکل بلندش کنید و بزاریدش توپیاده رو.)

یکی ازتماشاچیها که دست بچهٔ خردسالی راداشت بـه اعتراض گفت: (این زبون بسه دیگه واسیه صاحابش مال نمیشه، بایدبایه گلوله کلکشو کند.) بعدرویش را کردبپاسبان مفلو کی که کنار پیاده رو ایستاده بودولبو میخورد و گفت: ( آژدان سر کار که تپونچه دارین ، چرا اینو راحتش نمیکنین؟ حیوون خیلی رنج میبره.) پاسبان همانطور که یکطرف لپش ازلبوئی که تودهنش بود باد کرده بودبا تمسخر جوابداد: (ز کی! قربان آقا، گلوله اولندش که مال اسب نیس ومال دزه . دومنده ، حالا اومدیم وما اینو همینطور که می فرمائین راحتش کردیم. به روز قیومت وسئوال وجواب اون دنیاشم کاری نداریم، فرداجواب دولتو چی بدم؟ آخه از من لا کردار نمیپرسن که تو گلولتو چیکارش کردی؟)

سید عمامه بسری که پوستین مندرسی روی دوشش بود گفت: (ای بابا، حیوون باکیش نیس. خداروخوش نمیاد بکشندش. فردا خوب میشه. دواش یه فندق مومیائیه..)

تماشاچی روزنامه بدستی که تازه رسیده بود پرسید: (چطورشده؟)

یك مردچپقی جواب داد: (والله من اهل این محل نیستم. من راهگذرم) لبوفروش سرسوکی همانطور که باچاقوی بدون دسته اش برای مشتری لبوپوست میکندجواب داد: (هیچی. اتول بهش خورده سقط شده زبون بسه ازسحرتا حالا همیجا توآب افتاده جون میکنه. هیشکی بفکرش نیس .اینو..) بعدحرفش راقطع کرد وبیك مشتری گفت: (یه قرون) و آنوقت فریاد زد: (قندبی کوپن دارم. سیری یه قرون میدم)

همان آقای روزنامه بدست پرسید: (حالااین صاحب نداره؟)

مرد کت چرمی قلچماقی که ریخت شوفرها راداشت وشال سبزی دور گردنش بود، جواب داد: (چطورصاحاب نداره، مگه بی صاحا بم میشه؟ پوسش خودش دس کم پونزده تومن میرزه. درشکه چیش تا همین حالا اینجا بود. بنظرم رفت درشکشو بزاره بر گرده.)

پسربچه ای که دستش توی دست آن مردبودسرش رابلند کرد و پرسید:

(باباجون .درشکه چیش درشکشو باچی برده برسونه؟مگه نه اسبش مرده ؟.)

یك آقای عینکی خوش لباس پرسید: (فقط دستاش خرد شده؟)

همان مرد قلچمان که ریخت شوفرها را داشت و شال سبزی دور

گـردنش بود جواب داد : ( درشکه چیش میگفت دنـده هاشم خرد شده .)

بخارتنگی ازسوراخهای بینی اسب بیرون میامد. ازتمام بدنش بخار بلند میشد. دنده‌هایش اززیرپوستش دیده میشد. روی کفلش جای یك پنج انگشت گل خشك‌شده دیده‌میشد. روی گردن وچندجای دیگر بدنش هم گلی بود. بعضی‌جاهای پوست بدنش می‌پرید. بدنش بشدت‌میلرزید. ابداً ناله نمیکرد. قیافه‌اش آرام و بدون التماس بود. قیافهٔ یك اسب سالم راداشت. باچشمان گشادو بدون اشك به‌مردم‌نگاه‌می کرد.

**پایان**

# «رقص مرگ»

از

**بزرگ علوی**

دیروز صبح اورا بردند .دوروز است که اورا برده‌اند. ازدیروز صبح تابحال آهنگهای (Dance macabre) درگوش من صدامیکند. مرتضی دست رجبعلی رجبوف‌را گرفته، درنیمه شب ازقبر بیرون‌میآیند مردهٔ دیگری باقلم دست دختری‌روی جمجمه جوانی آهنگهای مهیب (رقص مرگ) مینوازد. قبرهادهن باز میکنند،استخوان‌بندی‌ها از گور بیرون میآیند ودسته‌جمعی سرودمرگ را میخوانند و پای میکوبند، مارگریتا باصورت‌تیر کشیده‌اش،امازنده‌تماشا میکند، اوفقطمیخواهد مرتضی‌را ازاین رقص‌دسته‌جمعی بیرون‌بکشد.

دیروز اورا بردند. ازمیان‌ما اورا بردند . کسی را که سه ماه آزگار شب‌وروز باàو بودیم، باàوهم‌غذا بودیم، کسی را که باما دعوا کرده بعدآشتی کرده بود، کسی‌را که باو توهین کرده‌وبعداز اومعذرت خواسته‌بودیم ،کسی‌را ، که پیش ما گریه میکرد ومارا میخنداند ، کسی‌را که هنگام بدبختی شریك‌دردما بود ودرناامیدی بماامیدمیداد،

زندانی‌را ازپیش مازندانیان بردند وبماهم نگفتند که‌اورا کجابردند، اما من‌خوب میدانم که او را کجا بردند . بردند بکشندش . محکوم بمرگ بود.

مرتضی دیگر نیست. مرتضی دررقص مردگان که هرشب نیمه شب‌تابانك‌خروس‌در گورستان ولوله میاندازد، شرکت میکند، آخرین ساعتی که‌در آزادی بود جلوی‌چشم‌من مجسم‌است. اوراخوب می‌بینم، صدایش را میشنوم که‌فریاد میکند: (مارگریتا، مارگریتا. به‌هیچکس نگوئی، به‌هیچکس). من‌دراین چندسالهٔ زندگی‌درزندان زندگی‌نه ـ زنده‌بگوری،من دراین‌چند ساله زنده‌بگوری زیادنامزد مرگ‌دیده‌ام. دیده‌ام که چگونه در موقع ابلاغ حکم دادگاه رنگشان پریــده ، زانوهایشان سست‌شده ونزدیك بوده است که همانجا جان از تنشان در رود، اما این‌حالت یك ثانیه بیشترطول‌نکشیده وفوری امیدجای‌آنرا گرفته‌است، امیدبه نقض‌فرمان، امیدبه‌عفو، امید بزیروروشدن تمام دنیا فقط برای‌نجات آنها، امید بمعجزه ، نه‌تنها امید ، بلکه ایمان به پوچ‌ترین بیفکریها و تصور اینکه ممکن است شاه دلش رحم بیاید و آنهارا ببخشد. من محکوم بمرگی رادیده‌ام که شب پیش‌از اجرای فرمان مرد . من محکوم بمرگی را می‌شناسم که قبل از تیرباران شدن‌صورتش‌راتراشید،لباسهای قشنگ‌تنش کرد،ازدوستانش‌خداحافظی کرد ومردانه روبه مرگ‌رفت. من‌محکوم بمرگی‌را میشناسم که در موقع مردن ( زنده‌باد ایران ) برزبان داشت . من‌محکوم بمرگی را میشناسم که آهنك سرود آنها ( برخیزای داغ نفرت خورده ، دنیای لخت و گرسنگان ) مدتی‌پس از شلیك تفنگها درهوا طنین‌انداز بود.

اما هیچکدام از آنهارا من باین نزدیکی نمی‌شناختم. بسیاری از آنها را دیده‌بودم. هیچیك‌را ازمیان ما نبردند، آنطوریکه گوسفندان را از میان گله‌ای برای کشتارگاه برمیگزینند. دیروز صبح ساعت‌هفت ونیم اورا صدازدند. همان نظافتچی پیرمرد باصدای رسا فریاد میکند. دماغش رافنی میکشد ببالا ودادمیزند: (مرتضی فرزندجواد. بیاآقا. قاف‌الف‌قای آقارا زمانی‌میکشد وابداً برایش فرقی نمیکند که این مرتضی فرزند جواد معشوق مارگریتا دختر۱۹ ساله‌را به‌حبس مجرد میبرند که دق کشش کنند، بمرخصی میبرند، میخواهندشلاقش‌بزنند، میخواهند زجرش بدهند، عفوش کنند، به‌تبعید بفرستند، پای‌داربیرندتا تیرباران کنند.

برای‌او هیچ‌فرق نمیکند. اوفقط فریادمیزند:( مرتضی ،فرزند جواد ،بیاآقا)وفوری‌پس‌ازآن چندین‌نفر دیگر منجمله‌پاسبان‌بندشش ونظافتچی‌های همان بندودست‌نشانده‌های آنها فریادمیکنند: (مرتضی فرزند جواد ) امابند دل‌ما پاره‌شد. بعضی شروع کردند به جمع کردن شرش، یعنی اثاثیه‌اش. بعد از چند ثانیه یکی از ما پرسید: (بااثاثیه ؟) آنوقت درجواب گفته شد (نه) برای‌محکمه. میرفت که بمیرد.

حتماً او را دار خواهندزد. شایددم در زندان مارگریتا ایستاده است وقبل ازمردن‌یکبار دیگر همدیگررا خواهندديد، حتماً همین‌دم در زندان‌هم به او خواهد گفت: ( مارگریتا، مارگریتا ، به‌هیچکس نگوئی، به‌هیچکس.) مرتضی رابرای‌محکمه‌نمیبرند،دروغ میگویند،

به‌هیچ محکوم قبل‌از مردن نمیگویند که ترا میبریم اعدام بکنیم. با دروغ اورا نگاه میدارند. وقتیکه مرتضی داشت از در اطاق ما بیرون میرفت.

برگشت و گفت: (هوابارانیست. یکی ازشما کلاهتان رابدهید بمن.) چندنفر کلاهشان را دراز کردند بطرف او. مال مرا گرفت. چه‌آدم ساده‌ای! همهٔ محکومین بمرگ‌ساده میشوند. سخت‌است‌تصور اینکه این‌بدن، بااین تشکیلات، بااین ساختمان، بااین فکر، با این همه آرزو وامید ، بااین همه دوستی نسبت به مارگریتا تاچند ساعت دیگر درهم خواهد شکست و از آن هیچ چیز باقی نخواهد ماند. سخت‌است.

میخواست برود بمیرد. میترسید باران سرش را خیس کند. شایدهم خودش را باخته بود. شایدهم بمرگ اهمیت نمیداد. معمولا وقتی کسی‌را برای اعدام‌میبرند، میگویند:(بااثاثیه) آنوقت‌رختخواب وتخت‌خواب ورخت و لباس را ازش می گیرند، دردفتر زندان نگه میدارند. اگرخانواده‌داشته‌باشد، بخانواده‌اش‌میدهندواگرنداشته‌باشد، نمیدانم چه‌میشود. اینکه اورا بدون‌شر برند درهمهٔ‌ما جرقهٔ امیدی تولید کرد. آیاممکن است که اورا برای اعدام نبرده باشند؟ درگوشم هنوز طنین‌اندازاست.(مارگریتا)، مارگریتا، بهیچکس‌نگو.بهیچکس) ممکن است که مارگریتا بکسی‌چیزی گفته‌باشد؟ آیاممکن است، در اینصورت‌کاش مرتضی‌میمرد. اما نه،این فکرها درست نیست.مرتضی دیشب دررقص مردگان درنیمه‌شب شرکت کرده. آنجادست رجبعلی

رجبوف را گرفته وهردو باهم آزادانه رقصیده‌اند. این صداهای وحشتناك (رقص مرگ) بدن مرا میلرزاند. من رقص استخوان بندی‌ها را جلو چشمم می‌بینم... من خودم حکم اورا خواندم: (مرتضی. فرزند جواد، باتهام قتل عمدی رجبعلی رجب زاده فرزند حاجی رجب بادکوبه‌ای؛ ساکن تهران تحت تعقیب دادسرای شهرستان تهران قرار گرفته) وبعداز چندجمله که دیگر یادم نیست، حکم تقریباً اینطور ادامه‌پیدا میکند: (نظر بگزارش شهربانی و بازجوئیهای آگاهی، مظبوطه در پروندهٔ عمل و اقرار صریح متهم درپیشگاه دادگاه بزه‌کاری او درنظر دادگاه ثابت و گناهش مسلم است. (سپس بازچندجملهٔ دیگرمیآید و بالاخره اینطور ختم‌میشود: (بنابراین باستناد مادهٔ فلان قانون کیفر همگانی محکوم باعدام میگردد.) حکم را باکمال خونسردی خواند. برعکس مثل اینکه ازدلواپسی درآمد. ازاین‌حکم استیناف نداد. حالا آیا ممکن است که باززنده باشد؟ ممکن‌است که اورا اعدام‌نکرده باشند؟ دیروز صبح اورا برده‌اند. مرده‌اش را شاید به مارگریتاداده‌اند. او بالاشهٔ معشوقش‌چه کرده است؟ کس دیگری‌را در تهران نداشت. کار خیلی آسانیست برای‌مامورین. تلفن میکنند به‌مارگریتا: (مانعش معشوق شمارا به‌امامزاده عبداله‌برده‌ایم اگر میخواهید بروید آنرا خودتان چال کنید.) حالادیگر چرا بعضی‌شك میکنند؟ اورا بردنداعدام کنند. باوجود اختلاف نظری که دراطاق ماسر اینموضوع برپاست، برای‌من کوچکترین شکی‌نیست که مرتضی‌دیگر نیست. مگراینکه ... مگر اینکه‌یك‌زندگی بدتر ازمرگ باید نصیبش‌شود. آن‌وقت‌من آرزومیکردم

که او میمرد و دیگر نبود. وقتی که رای محکمه را باو در زندان ابلاغ کردند واو از پژوهش خواهی خودداری کرد، یعنی استیناف نداد آن وقت اولین گفتگوی صمیمانه، مابین ما شروع شد.

(چرا استیناف نمیدهی؟)

(از چه استیناف بدهم؟)

(از حکمی که محکمه درباره‌ٔ تو صادر کرده، عجب، مگر نمیفهمی ترا محکوم باعدام کرده‌اند.)

گوئی درست نفهمیده بود که این حکم چه اهمیتی دارد.

در اطاق سوم بند ۶ ما بیست و یك نفر هم منزل هستیم و تنها من باشتباه مابین آنها زندانی سیاسی هستم. حقیقتش اینست که چون من در زندان قصر با یکی از صاحبمنصبان کشیك حرفم شد، مرا بزندان موقت تبعید کردند. قریب شش ماه در سلولهای مجرد بند ۲ بودم و این اواخر چون عدهٔ زیادی سیاسی گرفتند و جایشان تنك شده است، اینستکه مرا به بند عمومی، یعنی همین بند ۶ آورده‌اند. دیگر هم اطاقهای من مختلسین اموال دولتی، رشوه‌خواران، کلاه‌برداران و گاهی آدم کشان هستند. شبها پس از ساعت ۹ که همه مجبورند بخوابند، من دزدکی کتابم را در میآورم. یك دستگاه چای به پاسبان مأمور میدهم تا مرا لو ندهد و آنوقت بادل راحت شروع میکنم بکتاب خواندن. اگر صاحبمنصبی، مدیری، رئیسی میآید، خود پاسبان بمن خبر میدهد. آنشبی که حکم اعدام را به مرتضی ابلاغ کردند دیدم که خوابش نبرده، چون میدانستم که زبان فرانسه بلد است، کتابم را دو نصف کردم و نصف اول آنرا باو دادم. او با

کمال اشتیاق کتابرا ازمن گرفت وهمین وسیلهٔ دوستی ماشد، وقتیکه حکم دادگاه راباو ابلاغ کردند زیر آن نوشت: (رؤیت شد)ما همه ماتمون‌زد. درصورتیکه قبلاازپاسبانی که‌اورا بمحکمه‌برده‌بود، کمابیش جریان محکمه را شنیده بودیم و میدانستیم که هیچ قرینه و دلیلی علیه اودر محکمه‌موجودنبود، جزاقرارصریح‌خودش که گفته‌بود:(من کشته‌ام) گفته بود که رجبعلی رجبوف بادکوبه‌ای رامن کشتم . بار دوم‌وسوم‌هم که‌من پافشاری کردم‌وازاوپرسیدم:(چرا باین حکم‌اعتراض نمیکنی، چرااستیناف نمیدهی؟ )درجواب‌من گفت: (چه‌فایده دارد ؟) (چطورچه فایده دارد . فایده‌اش اینستکه ممکن است تبرئه بشوی و ترانکشند).

(من گناهی کرده‌ام وبایدجزایش رابکشم.)

(چه‌گناهی کرده‌ای ؟)

(آدم کشته‌ام )

(تو؟)

من آنقدرپریشان ودستپاچه‌بودم که خونسردی او اصلا در من تأثیری نمیتوانست بکند. بالاخره آنچه حدس میزدم واز گوشه‌و کنار شنیده بودم ودردل داشتم، نتوانستم پیش‌خود نگاه‌دارم‌و گفتم: (من که اصلا باورنمیکنم که توآدم کش باشی، ازتواین‌کار برنمیآید. صحیح است که قوی‌بنیه هستی ولی‌هیچ دلیلی علیه تودرمحکمه دردست‌نبوده است واگرخودت اقرار نمیکردی اصلامحکومت نمی کردند.

(من‌آدم کشته‌ام.)

نزدیك بودحوصله‌ام‌سر رود . بیشتراین بی‌اطمینانی اومرا آشفته میکرد .

(ببین رفیق، من اززندانی‌های سیاسی قدیمی هستم، الان چهار سال‌وخرده‌ای بلکه چهارسال‌ونیم است که درزندان بسرمیبرم ،میتونی بمن‌اطمینان‌داشته باشی. شایدموجودی است که ترا زیرفشارقرارداده، من‌زیاد زندانی دیده‌ام که تقصیر دیگری را بگردن گرفته و بزندان آمده است، گاهی‌چیزهای مرموزی آدم رادست نشاندهٔخود میکنند. آنوقت باید این‌رمزهارا کشف کرد، اگرهم تصمیم‌داری بمیری‌ونجات خودرا درمرگ‌میدانی، بازمیتوانی آرام‌بمیری. اگرآنچه که ترازجر میدهد، برای‌من بگوئی، ممکن است که آرام بشوی ، شاید چاره‌ای پیدا شود. ازامروز که‌حکم را بتوابلاغ کردند تا ده روز دیگر وقت داری. شایدبشودکاری کرد. هنوز خیلی‌جوانی، موقع مردنت‌نیست. اگرزنی را، کسی رادوست‌داری، درفکراوهم‌باش. برای‌اوهم‌زندگی‌در صورتیکه تو بمیری ، ارزش‌ندارد، بیکس‌هم که‌نیستی، کسی به‌ملاقاتت نمیآید؟ ولی اغلب‌خوراکی وپوشاکی برایت میفرستند . فهمیدم که تنهاتیرترکش‌من‌موضوع‌زن‌است‌وآنرابیشتربکارانداختم، من‌درزندان اطلاع زیاد راجع بآدمکشهاپیدا کرده‌بودم. بیشتردهقانان که سرآب یا درنتیجهٔ دسیسهٔ زمین‌داران بادهقانان‌دیگردعوا کرده‌بودندوبالاخره یکی کشته‌شده بود. یامردمی‌بودند که‌سرزن،رقیب‌خودرا کشته‌بودند. دستهٔ سوم آنهائی‌بودند که درسن پنج یا شش سالگی بزندان آمده و دزدی وجیب‌بری‌رادر زندان‌ازدزدهای دیگر یاد گرفته‌بودندوبالاخره

پس‌از پانزده‌سال دزدی وولگردی‌دفعهٔ آخر باسلاح بدزدی رفته‌بودند وکسی‌را کشته بودند. (این‌دسته که‌آنها را جامعه قاتلین بالذات اسم میگذارد، همان‌کسانی هستند که خود جامعه برای دزدی وجنایت‌در زندان تربیت میکند.) من‌حدس زدم که‌در سرنوشت مرتضی زنی باید نقشی‌بازی کرده باشدواسم این‌زن بطوریکه ازپاسبانانی که همراه او بمحکمه رفته‌بودند شنیده بودم و از روی دفتر زندان‌که از روی آن خوراکی وپوشاکی را برای ماازکسانمان گرفته بما تحویل میدهند (مارگریتا) بودمن‌آخرین حربه‌را بکارانداختم. (فرض‌بکنیم که آدم هم‌کشته‌ای، بالاخره محض خاطر زنی بوده است، اینطورنیست؟)

(چه فایده دارد که راجع‌بآن صحبت کنیم.)

(فایده‌اش اینست که تو زنده خواهی بود و میتونی خوشبخت بشوی.)

میخواست‌شانه خالی کند وجواب‌مرا ندهد. امامن‌دست بردار نبودم.

اگر این‌زن دیگرترا نمیخواهد، پس‌چرامیخواهی‌بمیری؟ برای یك چنین زنی که قدرترانمیداند، چرامیخواهی بمیری؟

(آه اینطور نیست. نمیدانی که با این حرفهایت چطوردل مرا میسوزانی.)

(پس ترا دوست‌دارد؟ چرا باید بمیری؟ازاین‌ستون به‌آن‌ستون فرج است.)

(برای من‌دیگرفرجی نیست.)

چطور نیست؟ شاید حکم نقض شد، شاید محکمهٔ دیگر تشکیل شد فکر کن، شاید تو اصلا کسی را نکشته‌ای، ثابت کن که تو قاتل نیستی. شاید قاتل را میشناسی؟ مجبور نیستی اورا بروز بدهی، اگر نمیخواهی، شاید محکوم بحبس ابد شدی، که میداند که فردا چه اتفاق میافتد؟ شاید عفو شدی، هزار شاید دیگر هست..) حرف مرا قطع کرد.

( نه اینست و نه آن، من از این زندگی جامد خسته شده‌ام. این زندگی که داشتم مرگ تدریجی بود. محکومیت بمرگ برای رهائی از زجرهائیست که تحمل آن برای هیچ موجودی تحمل پذیر نیست. برای من دیگر زندگی میسر نیست. برای من زندگی پیشرفت و بهبودی ندارد.)

( این حرف صحیحی نیست ، دنیا رو بترقی است ، رو ببهبودی است، از این موج استبداد و وحشیگری که امروز در دنیا در خروش است، چشم پوشی کن، بالاخره تکامل در کار است. تو چه کاره هستی، چطور برایت بدتر میشود.)

(دبیر بوده‌ام .)

و بدینطریق من اورا بحرف آوردم .

بلند بالا و قوی بود. سلامتی ازش میبارید. پدرش در مشروطیت کشته شده بود. مادرش را اصلا بخاطر نداشت . خواهرش در شهر دیگری شوهرداری میکرد و او در خانهٔ پدری بسر میبرد . آنچه از پدرو مادر باو رسیده بود کمابیش خرج تحصیل او شده بود و اینك در دبیرستان های تهران درس میداد . بیشتر وقت را با کتاب میگذراند.

کتاب را دوست داشت ، چون محجوب وافتاده بود ودرمجالس – روی صحبت کردن نداشت ، این بود که از کتاب لذت میبرد . کتاب و این اواخر فیلم ورادیو بزرگترین لذت او بشمار میرفت. عاشق داستایوسکی نویسندهٔ روس بود. محض اینکه کتابهای اورا بخواند میخواست روسی یادبگیرد . فرانسه خوب بلدبود ، روسی هم کمی میدانست . گذشته از این، گاهی در کافه‌های تهران دیده میشد و آن‌جابا دیگران شطرنج بازی میکرد . ازسینما با موزیك فرنگی خو گرفته بود . درخانه اش رادیو داشت واین رادیو نیز بنوبهٔ خودسر گرمی تازه‌ای برای اوشده بود، بطوریکه اورا ازمعاشرت با مردم بی‌نیاز میکرد . قریب صدوپنجاه تومان حقوق میگرفت ، بعلاوه سالی سیصد تاپانصد تومان ازملکی که‌ما بین‌اووچند عموزادهٔ دیگر و خواهرش تقسیم میشد باو میرسید،زندگیش آرام ، یکنواخت وبی‌درد سر بود . جاه طلب نبود . خیال وزیرشدن در سر نمیپروراند . برعکس بنظر تحقیر (البته تاحدی) با اینگونه هوسرانی ها مینگریست . خواهرش که چند سال ازاو بزرگتر بود، میل‌داشت باو زن بدهدو بدینطریق اورا درمسیر یکنواخت زندگی خود رو بیندازد . گرفتاری زن‌و بچه ، غذای‌خانه‌و آذوقهٔ آن ، فکرازدیاد حقوق ، تأمین آسایش ، اینها آدم‌را بازمیدارند ازاینکه شخص خودرا درطوفان بیندازد. ازکنارساحل دست بعصا باید رد شد . دریاست ، شاید آدم را بغرقاب کشاند ، خود اونمیدانست که راه زندگیش چیست ، دریارا ، طوفان را دوست داشت ،اما درساحل‌هم آرامشی بود، فقط گاهی بندرت‌و آن‌هم اغلب وقتیکه تنها بود ، ممکن‌بود که کتاب یا پردهٔ سینما ، یا موزیك

ویا دردو بدبختی دیگران ، یا شور واشتیاق اورا از این مدارس بیرون بیندازد. هیجان دراوایجاد کند ، اورا بشوراند ، شیفته و فریفته کند. بطوریکه پس‌ازچند ساعت پشیمان شود ازعملی که درنتیجهٔ شوریدگی دست بآن‌زده بود . آنوقت باز خودرا جمع وجور میکرد وبازخود رادر شاهراه جمود زندگی روزانه میدید . در گوشهٔ اطاق صندلی لازم است. صورتحساب برق این‌ماه زیادترشده است، بجای اینکه سیصد و پنجاه تومان را بدهد ویك قالی بخرد شاید بهتر باشد که قرض بدهد: تومانی یکعباسی قرض بدهد ، درماه‌میشود هفت‌تومان، درسال ۸٤ تومان، خوب هرچه‌باشد کمك‌است. خودش میگفت:

(سوار کجاوه‌ای بودم که‌هلق‌هلق‌مراازاین‌کاروانسرا بآن‌کاروانسرا میبردو بالاخره به‌منزل‌میرساند ، منتها قاطری که کجاوه سوار آن بود چموشی میکرد واغلب میخواست‌مراازجاده‌بیرون‌بیندازد. بالاخره‌هم‌از جاده‌بیرون‌انداخت.) این‌زندگی‌یکنواخت‌یك‌مرتبه‌شکل دیگری‌بخود گرفت . مارگریتا ! با مارگریتا فصل دیگری در زندگی او شروع میشود .

**Il faut chercher la femme**

کلید رمززندگی اشخاص دردست زن‌هاست.

اسم این زن مارگریتا بود . این اسم را خودم (در دفتروجوهات زندانیان ) خواندم . هرهفته ماحق داریم پانزده ریال بگیریم . کسان ما هرچه میخواهند میتوانند پول باسم ما بدفتر زندان بدهند . مطابق آن باسم‌ماقبض‌صادر میشود. این‌قبض رابما میدهند ودر دفتری

که‌اسم گیرندگان نوشته شده‌است‌مازندانیان روی این‌قبوض راامضاء میکنیم. روی‌قبض مرتضی درمقابل این‌کلمات که‌آنجا چاپ‌شده‌است (اسم ونام‌خانواده وآدرس آورندهٔ وجه) نوشته‌شده :

بانومارگریتا. اوائل‌هروقت‌ازاومیپرسیدم:(مارگریتا کیست؟) میگفت: (نمیشناسمش) امامارگریتا اغلب میآمد دم در زندان برای اوخوراکی‌میآورد، لباس‌نو برای اومیخرید،پول‌برای اومیداد. غذاها رامعلوم بود که زن‌باسلیقه‌ای میفرستد،یکدفعه‌برای‌اوپیجاما آوردند. روی‌آن‌باحروف‌لاتین‌نوشته‌شده بود: MF مرتضی‌ف ساعتهامیتوانست بنشیندودستمالهای اطوکرده‌راجابجاکندولذت‌ببرد. اگرکسی‌بادقت به‌چشمهای مرتضی تماشامیکرد، میدید که کمی‌ترهستند. ازذوق بود. لابلای لباسها گل میریختند. با وجودیکه مأمورین زندان باکمال خشونت شیرینی‌هاراازجعبه‌هایش‌درمیآوردند، وتوی‌دستمال‌دماغ‌گیری پاسبانان میریختندوبرای‌ما میآوردند، معهذا ازاین‌حالتی که‌شیرینیها بدست مرتضی‌میرسید اواحساس میکردوهم احساس‌میشد که‌زن‌باوفای صمیمی درانتظاراوبیرون است ...

(مارگریتا بهیچکس نگوئی، بهیچکس ..) هنوز این صدا در گوش من‌طنین اندازاست. شایدامروزصبح موقعی که‌میخواستند اورا ببرندودارب‌زنند، دم درزندان همدیگرراديده‌اند. شایدامروز بعدازظهر مأمورین شهربانی به‌مارگریتا تلفن کرده‌اند:(بیائید نعش‌عزیزتان را ببرید . ) با این دختر مرتضی را، رجبوف که مقصود همان رجبعلی رجب‌زاده باشدآشنا کرد. باآن همه‌خونسردی وخودداری و حجب و

افتادگی که من در مرتضی سراغ داشتم، تعجب در اینستکه هر وقت راجع
به رجبوف صحبت میکرد اصلا دیگر اورا نمیشد شناخت. چشمهایش درشت
و گرد ؛ صورتش سرخ میشد ، لبهایش میلرزید بادو دستش در هوا کار
میکرد کلمات لرزان و تندو درهم و برهم ادامیشد بطوریکه گاهی تته پته
میافتاد. این طور اورا معرفی میکرد :

(رجبوف از آن آدمهائی بود که در کافه ها عرق را توی گیلاس آبخوری
میریخت شیشلیك و تربچهٔ نقلی سفارش میداد ، هلف هلف میخورد و
کیف میکرد. عرق را توی گیلاس آبخوری میریخت که مردم نفهمند.
زیرا مسلمان بود و نمیخواست که باعتبارات او در بازار لطمه‌ای وارد
آید. بااینکه میگفت: (رجبوف بایکدسته مردم دائماً مخالفت می کرد
وبادستهٔ دیگر همیشه موافق بود. باآندسته که کاری نداشت و بفکرش
نمی رسید که این شخص ممکن است روزی باو فائده برساند، همیشه
مخالف بودو بادستهٔ دیگر درضمن بحث و مجادله، متضادترین و بی ربط ترین
مطالب را مترادف یکدیگر جزو دلایل خود اشاره میکرد . بالاخره
رجبوف مثل اغلب مردم بود. باپدر مارگریتا که اوراجزو دوستان خود
میدانست، همیشه موافق بود. یکمرتبه دریك میهمانی شراب روی پیرهن پشت
گلی مارگریتا ریخته شده بود. پیراهن قشنگی بود. من آنرا زیاددوست
داشتم. خودش هم آن پیراهن رادوست داشت واغلب آنرابا وجود آن
لکه که تااندازه‌ای از بین رفته بود ، میپوشید . یکمرتبه رجبوف متوجه
آن لکه شدو پرسید: چرا پیراهنتان را لك کرده‌اید؟ مارگریتا رو کرد به
پدرش و گفت: دیدی، پاپی، میگفتی لکه رفته ،دیدی نرفته. پدرش رو

کرد به‌رجبوف: (چطورشما لکه‌ای می‌بینید؟) رجبوف درجواب، این طور گفت: (لکه که خیر، بگذارید ببینم، نه‌خیر ، تقریباً چیزی پیدا نیست. نه‌خیر هیچ‌چیز دیده نمیشود. اصلاچیزی پیدا نیست ) من از همان‌روز اورا شناختم که‌چگونه آدمیست. آشنائی مرتضی بامار گریتا اینطور بود ، مرتضی میخواست روسی یاد بگیرد ودر پی معلم روسی میگشت، یکی ازآشنایانش اورا با رجبوف که روسی بلد بود ،آشنا کرد که شاید او یکنفر روسی‌دان که بتواند درس روسی بدهد پیدا کند. پس ازچندی رجبوف باوچنین گفت: (بسیار خوب، من چون به شما ارادت پیدا کرده‌ام ومیدانم که‌شما جوان‌نجیب‌وخانه‌داری‌هستید، میخواهم بشما خدمتی بکنم، من یکنفر دوست دارم که بسیار آدم خوبیست. اودختری‌دارد که‌خوب روسی میداند. اگرمیل دارید، شما باو فرانسه درس بدهید واوبشما روسی درس خواهدداد) مرتضی‌چون آدم خجولیست، نمیخواست این‌پیشنهاد راقبول کندو گفت : (خیلی متشکرم. ولی‌دلم‌میخواست‌معلم‌مردداشته‌باشم ودیگر آنکه در مقابل پول، بمن درس بدهد. میترسم، که ازعهدهٔ این‌تکلیف برنیایم .)

(میل‌خودتان است ، اما بدانید ، اینطور شما بهتر یاد خواهید گرفت. ومن بشماتوصیه میکنم این‌پیشنهاد مرا قبول کنید اگردیدید موفق نمیشوید، آنوقت من سعی‌میکنم، کس دیگری رابرای‌شماپیدا کنم.اهمیت ندهید، خانوادهٔ دوست من‌بسیارآدمهای خوبی هستند و شما پشیمان نخواهیدشد. مادموازل مار گریتا دختربسیارباهوشی است وخوب روسی بلداست. گذشته‌ازاین میل‌دارد که فرانسه یاد بگیرد ،

خانوادهٔ بسیارخوبی هستند )

مرتضی بازهم نمیخواست زیر باربرود و نمیخواست جواب قطعی بدهد .

رجبوف آنرا رضایت تلقی کرد ودنباله‌اش را گرفت .

(فردا ظهرمن آنجاهستم. خواهش دارم وقتی کارتان در مدرسه تمام‌شد، یکسره بیائید آنجا) وچندقیقه بعداز ظهر روز دیگر مرتضی آنجا رفت.

# ۲

باین نخستین ملاقات با مارگریتا،هم اطاق من در زندان موقت زیاد اهمیت میداد . باین اولین دیدار که اورااز جمودروزانهٔ زندگی بحرکت کشاند ، و بآن آخرین ملاقات که زندگی برای او معنی و مقصودی پیدا کرد. آخرین دفعه که باو فریادزده بود. (مارگریتا ، مارگریتا، بهیچکس نگوئی ، بهیچکس.) شایدآخرین دیدار، آن‌روز نبوده، شاید دیروزصبح‌هم که اززندان بیرون‌میرفته‌است ، دم‌درزندان، همانجائیکه اتومبیل ها می‌ایستند و پاسبان ها کسان زندانیان را میتارانند که‌مبادابا آنها حرفی بزنند ، شاید دم درزندان اورا دیده‌است، شایدهم یکدفعهٔ دیگرمارگریتا نعش اورادیده‌است. این آخرین‌ملاقات رامرتضی‌دیگر نمیتواند حکایت کند . اما ملاقات اول خودش رابرای من‌تعریف کرد، تمام‌احساسات‌ولذتهائی را که برده، اضطراب‌وتپش‌دلی که برایش دست داده بود ، همه رابرای‌من گفته‌است . ایکاش می توانستم عین‌کلمات اورا اینجا تکرار کنم ، شاید همان تأثیریکه در من کرده است ویالااقل سایه ای ازآن اینجا بیفتد ، تا معلوم‌شود که‌زندگی،

مصائب زندگی ، دردها ، چطور آدم را شاعر و هنرمند میکنند، مرتضی آدم ساده‌ای بود ، آدم کم‌روئی بود ، اما زندگی اورا شاعر کرده بود ، فرقی نمیکند همین دزد بوگندو که الان پیش پای من روی زمین خوابیده وخرخر میکند ، هم مرتضی ف زندانی محکوم بمرگ که دیگر نیست ، هم مارگریتا که زیر کوهی از درد وشکنجه میغلطید ودم نمیزد ، هم من که در این نیمه شب دزدکی این یادداشت‌ها را روی کاغذ پاره مینویسم وهر آن گوش بزنگم که صدای نعل های چکمه روی سمنت دالان بند شش نزدیك باطاق ما نشود وصدای چکاچك کلید های کلید دار فلکهٔ ورود پاپور ویا بازرسی را ابلاغ نکند ، فرق نمیکند، همهٔ ماها وقتی زیر یوغ شکنجهٔ زندگی افتادیم، مجبور هستیم دست وپائی بزنیم، فریاد کنیم و همین وسیلهٔ بروز احساسات ماست ، همین لخته های خونی است که از جگر ما ریخته میشود ، همین پاره‌هائی از روح ماست که باین شکل تجلی می کند. موضوع اینستکه دردها وشادمانی‌های خودمان را بهر راهی که هست بیان کنیم ، اما درد کشیده بهتر پی بدرد دیگران میبرد. من وقتی که فکر می کنم که چهار سال است ماهتاب را مشبك دیده‌ام ، مهتاب را از میان میله های آهنی تماشا کرده ام ، من وقتی می بینم. این دزد که در هر نفسی ودر هر خرخری مقداری بوی گند درهوا پراکنده می کند، باوجود ده هزار، بیست هزار وپنجاه هزار ویاصد هزار تومان دزدی از مال رنجبران وزحمتکشان ایران چندروز دیگر مرخص ویا عفو میشود وبرای من هنوز چندین سال، همین شبکهٔ ماه وهمین خرخر وهمین بوی گند وهمین چکاچك کلید وهمین ضربت چکمه ودر بدترین مواقع، شلاق وفحش و

بعـد هم تبعید خواهـد بود ، آنوقت طبیعی است که تأثیر تشریح مرتضی، ولو آنکه کلمات او نارسا و غیر شاعرانه Dance macabre هستند ، درمن بیشتراست واحساسات تندوخوی آتشین من تمام‌دنیارا، دست کم دنیای‌مرا بشکل‌رقص‌استخوان‌های‌مردگان‌می‌بیند. آه‌مرده‌ها را من می پرستم و دوستشان دارم . بیخود اشاره باینمطلب کردم . مرتضی بهتراز‌من بیان‌می کند:

(یکربع ساعت طول کشید تا من‌از مدرسه سواردرشکه شدم و خودرا بخانهٔ آنهارساندم . خانهٔ آنها درخیابان نادری بودوارد حیاط که میشدی دست چپ راه پله‌کان بایوانی‌منتهی‌میشدواز آن‌جاداخل اطاقی میشدی که پنجره‌هایش روبایوان بازمیشد . کلفتشان‌بدون اینکه ورود مرا اطلاع دهد مرا باطاق کوچکی برد، در وسط اطاق‌میز بزرگ‌و کوتاه گردی بود وروی آن کاغذ چیده بودند. سرمیز‌یکنفرعاقل‌مردو یکدخترجوان‌وآشنای‌من‌رجبوف نشسته‌بودند . بمحض‌ورودمن‌رجبوف گفت : (آها ، این آقای مرتضی‌ف است . بفرمائید تشریف بیاورید تو.) این‌طرزپذیرائی کاملا برخلاف میل‌من بود . من خیال می کردم بخانهٔ یکنفرایرانی‌واردمیشوم ، مرا باطاق میهمانی‌میبرندوبعد کسی می آیدوبامن‌صحبت می کند ویا اینکه در بیرونی منتظر میشوم. درهر صورت خیال نمی کردم که‌مرا مستقیماً بسرمیزغذاخوری میبرند ، از قیافهٔ پدرمارگریتا معلوم بود که درچنین موقعی‌منتظرمن‌نبوده‌است. یعنی‌شاید فراموش کرده بود که چنین کسی قراراست بیاید وبدخترش درس بدهد . در خاطره اش می گشت که من کیستم . میخواست

بامن حرفی بزندو نمیدانست چه بگوید. صدای ملوس مارگریتامثل جرنك نقره‌ای که‌روی سنك بیفتدطنین اندازشد:(پاپی جان ، این همان آقائی است که میخواهد پیش من روسی یاد بگیرد.) مارگریتا چند ثانیه‌ای بمن نگاه کرد . ازجایش بلندشد وخندید . خنده‌اش مثل آفتابی بود که از زیر ابرسردرآورد و دنیارا شاد وخرم کند .چندتار ازموهایش مثل ابریشم زر اندوده درهوا می‌لغزید . اندام‌میان باریکش که در کمربند پهنی بلندتر بنظر می آمد ، معجزهٔ تناسب بود. چه خندهٔ لطیفی داشت ، مرا مسخره نمی کرد ، نه مرا مسخره نمی کرد ، سرتاپای مرا برانداز می کرد. من کیف‌و دستکشهای چرمی را دردستم گـرفته بودم. کلاه‌و پالتوام‌را بیرون‌روی نیمکتی در ایوان گذاشته بودم ، دست راستم آزاد - برای دست دادن بود وشاید خندهٔ شادی‌بخش مارگریتا بیشتر بکیف زردچرمی بزرگی بود که‌انتظار آن‌رانداشت. میترسیدم زیادباو نگاه کنم، می‌ترسیدم که آتش‌او مرا بسوزاند، نگاهمرا به‌نقاشی‌نسبتاً بزرگی که بدیوار آویزان بود دوخته بودم ، برای اینکه خجالت می کشیدم وفکر میکردم که‌چگونه‌خودرااز‌هچلی که گرفتارش‌شده‌ام‌نجات‌دهم. فقطاین جمله‌بفکرم‌رسید :( ببخشید ، من حتماً بی‌موقع آمده ام ، میروم‌ووقت دیگرخواهم آمد ، ببخشید.) اواخرزمستان‌بود وپرتقال‌روی‌میز چیده بودند . گفتم ومنتظر نشدم : فقط وقتی ازپله ها پائین میرفتم، شنیدم که پدر مادر گریتا می گفت :(بفرمائید چه مانعی دارد، تشریف داشته باشید: اقلایك پرتقال‌میل بفرمائید.) من وارد حیاط شدم. کلفت دم در ایستاده بود. دررا باز کرد که من ازحیاط خارج شوم. مارگریتامثل

برق‌ازپله‌ها دوید پائین‌ودم در بمن‌رسید وپرسید: (کی تشریف‌می آورید صحبت کنیم؟) زنگ‌صدا یش‌مثل آهنگ سکهٔ نقره بود، موهای پرپشت بلندش تا روی شانه‌اش آویزان بود و ازدوطرف گوشش مانند دو طرهٔ پیچ‌درپیچ به‌بلندی دستهایش تاب می‌خورد، چشمهای کبودش‌مثل چشم گربه‌میدرخشید. درعمرم دختری باین خوشگلی ندیده بودم. دهانش مانند دهان‌غنچهٔ گل لاله‌بود که تازه‌می خواهد بازشود. عطر نزده بود، بزکی نداشت، لبهایش‌سرخ، گونه‌هایش باطراوت، پوستش‌مثل مخمل خوابدار بودو بوی‌خوشی که‌ازاوتراوش‌می کرد، مرا گیج کرده‌بود، خیس عرق‌شدم. زبانم بندآمد. تته‌پته‌افتادم.

(آمده‌بودم برای درس‌روسی).

(میدانم، کی میآئید صحبت کنیم)

(آمده بودم‌باهم قرار بگذاریم.)

(پس چرافرارمیکنید. بفرمائیدبالا قرارش رابگذاریم.)

من سرخ شدم، فهمید که من دیگر خجالت میکشم دو مرتبه بالا بیایم.

(کی‌وقت دارید؟)

(من‌همیشه وقت‌دارم.)

صدای‌روشنش‌مثل‌موزیك‌درمن‌عوالم‌افسانه‌ای‌راجلوه‌میداد.

(امشب‌ساعت ۷تشریف بیاورید.) بعد دست مرا گرفت، بلند خندیدو من‌ازخانه بیرون رفتم، بی‌اختیار وقتی‌وارد کوچه شدم؛شست وانگشت‌اشاره‌ام‌رابهم‌میمالیدم که‌آیاهنوز گرمی کف‌دست‌صاف‌ونازك‌او

را احساس میکنم یانه. من این منظرهٔ دم‌در را فراموش نمیکنم و هرگز فراموشم نخواهد شد. شاید چندروز دیگر...

مرتضی وقتی راجع به‌خودمارگریتاصحبت میکرد، دیگرخود را درزندان ودربند شش نمیدید. مراندیده میگرفت و گوئی خاطرات گذشته رابرای خودش تکرارمیکرد. من یقین دارم وقتی راجع به مارگریتا صحبت میکرد واقعاً زلفهای زراندود مارگریتا را احساس میکرد، گاهی چند دقیقه‌حرف نمیزد، آنوقت اگر هنوز خود رادرعالم توهم میدید ادامه میداد ویااینکه میگفت: (چه‌فایده دارد ؟ زندگی چقدر شیرین وچقدر تلخ‌است. چقدرتلخ است، باشددفعهٔ دیگر برایتان تعریف میکنم.) آنوقت من‌منتظر فرصت بودم . درزمستان‌ماراساعت چهارونیم میبردندتوی‌اطاق، روزی‌پنج ساعت‌دست بالاهواخوری‌داشتیم. آنجا درحالیکه یکی شپش میکشت، یکی زیر شلواریش رابه پنجره آویزان کرده‌بود، یکی‌خمیازه میکشید، دیگری ابوعطا میخواند، آن یکی جورابش‌راوصله میکرد، آنوقت من‌جرأت‌نمیکردم ازاوخواهش کنم که بهترین احساساتش رابرای من‌تشریح کند، ومنتظر بودم تا بازدرضمن هواخوری‌اگرماراتفتیش نمیکردند، اگر گرد وخاك دراثر تکان دادن اسبابهای زندانیان اجازه میداد، اگرپاسبان تازه‌ای برای یکدستگاه چای موی‌دماغ نمیشد، فرصتی بدست بیاوریم و او حوصلهٔ آنرا داشته‌باشد تا برای‌من سر گذشت بدبختی‌خودراتعریف کند.

(آنشب من ساعت۷ رفتم، نمیدانم بچه‌جهت با وجود اینکه‌آن روزکارزیاد داشتم، ساعت‌پنج بخانه‌رفتم وخودرامثل بچه‌ها که‌میخواهند

به‌میهمانی بروند. حاضر کردم با وجودیکه صبح صورتمرا تراشیده
بودم. بازبعد ازظهر ازنو تراشیدم ، لباس خاکستری که خیلی خوب
دوخته شده‌بود،تنم کردم. کراوات خاکستری با خالهای گلی بستم ،
پالتوی کمرتنگی که آنوقت‌مدبود پوشیدم وسوار درشکه شدم، درطی
تمام راه دلم می‌تپید . هزار گونه فکر شیرین برایم دست داد . آتیهٔ
درخشانی راجلوی چشمانم‌میدیدم،اماخودم باورنمیکردم. گاهی‌زیبائی
اندام ولطافت‌پوست مارگریتا رابیاد میآوردم ، آنوقت میگفتم : ( نه
غیرممکن است) . گاهی یاد خندهٔ اومیافتادم و صدای طنین اندازش‌را
می‌شنیدم، آنوقت میگفتم: (مراریشخندمیکند) برای‌چه‌اصرارداشت
که‌من همین امروزبیایم . برای‌چه ؟ برای اینکه میخواست پیش من
فرانسه یادبگیرد. خودم نمیدانستم،چه‌میخواهم. اماتمام این‌تفکرات،
شیرین بود.

چند دقیقه قبل‌ازساعت۷ دم‌درخانه پیاده‌شدم، بعد یکمرتبه دلم
تپ،تپ کرد. فکر کردم که آنها حتماً خواهند فهمید که من محض
خاطررفتن آنجاخودم‌رابزك کرده‌ام. بادستمال‌پودرصورتم راپاك کردم.
موهایم رابادستم پریشان کردم که‌معلوم نشود تازه‌شانه کرده‌ام. خوب
نیست‌آنها بفهمند که من مخصوصاً برای ملاقات آنها خودم راآماده
کرده‌ام . میخواستم کفشهایم را هم کمی خاکی کنم که یکمرتبه
درخانه بازشد. من‌بخیال‌اینکه‌درخانهٔ آنهاست،رنگم‌پریدولی‌خوشبختانه
درخانهٔ همسایه‌بود. زنك زدم کلفتشان دررا باز کرد. بمحض اینکه‌وارد
حیاط شدم،پدرش که درایوان‌ایستاده‌بود،ازپله هاپائین آمدوبمن گفت:

(بفرمائید، بفرمائید بالا. بادخترمن قدری صحبت کنید. الان شام حاضر میشود.) لهجه‌اش ترکی بودوغلیظ . من گفتم: متشکرم، اما من شام خورده‌ام.)

(بفرمائیدبالا. خانهٔ ماهر کسی میآیدبایدشام میل کند، میخواستید شام نخورید.

گفت ومراروانه کرد. من وارد اطاق شدم. میزبزرگی دروسط آن بود. چراغ برق از سقف بالای میزآویزان بود. چترعنابی تیره رنگی باشرابه‌های منجوقی آنرااحاطه کرده بود. اطاق نیم روشن بود. پرده‌های کلفت وسنگینی، بالای پنجره‌های روبه‌حیاط راپوشانده بود. در گوشهٔ چپ دور از ایوان پیانوی بزرگی بود و پهلوی آن یکطرف گرامافون وطرف دیگر دستگاه رادیو بود. مارگریتا لباس آبی کم رنگی بایقهٔ چین‌چینی بزرگی که وسط آن روی سینه‌اش بابندعنابی، شکل پروانه گره خورده بودبتن داشت. نمیدانم نورچراغ بود یاتأثیر چتر عنابی آن، یاسوزش سرخ بخاری نفتی، یاپرده‌های سنگین، یارنك سیاه پیانو، درهرصورت مارگریتارنك‌پریده بنظرمن آمد، نه‌اینکه گونه‌های اوگلی نبودولی مثل‌اینکه بنظرمن این‌مارگریتا هزاربرابرزیباتر از ظهرشده بود.

اینطرف‌پیانو مارفینکا ایستاده‌بود . مارفینکادوست مارگریتابود. آنها باهم روسی صحبت میکردند . اودختر یکنفر روسی بود که در ایران متولد شده‌بود ، پدرش مرده‌بود . پیش‌مادرش که‌بایکنفرایرانی ازدواج کرده‌بود ، زندگی‌میکرد . وقتی‌من‌وارد اطاق‌شدم مارگریتا

یکدسته نت پیانو رااز روی صندلی برداشت و روی‌میز کوچك کنار پیانو گذارد. (خوب‌سروقت آمدید: دوست‌مرا نمی‌شناسید؟مادموازل مارفینکا ...) اول خودش دست‌مرا فشارداد. بعدمن با مارفینکادست دادم. آنوقت مارفینکا خداحافظی کرد ورفت، ومن با مارگریتا در اطاق تنهاماندم،

(ما اول شام میخوریم. بعدراجع به‌کارمان صحبت‌میکنیم.)

(من‌شام خورده‌ام،)

(عیب‌ندارد. کمی‌باما کمك کنید، شام هم منتظریم تا آقای رجبوف بیاید.) چند کلمه صحبت میکرد. بعد با کمال سادگی بمن نگاه میکرد ومنتظر جواب من‌بود.

(همیشه دیرمیآید. بهتر.) میگفت ومیخندید، صدایش اصلا خندان‌بود، مثل آهنك‌هائی که از سیم تار بیرون میآید مدتی در هوا میلرزید. میگفت واصلا منتظر نمیشد که‌من جواب‌بدهم. (چراشما آنقدر محجوب هستید؟ پاپی آدم خوبی‌است، بااو میتوانیدرفیق‌شوید. سنش از پنجاه بیشتر نیست، اما روحش جوان است، بیچاره همیشه ناخوش است و عصبانی است، خوشم نمیآید که عصای کلفت دستش میگیرد. چندسال دارید؟.)

منتظر جواب من بود ولی من نمیدانستم اورا چه خطاب کنم، اگراسم فارسی‌داشت، بآسانی میشد گفت: اختر خانم و یا پروانه خانم. اما، مارگریتا خانم سنگین بگوش میآمد، مادموازل هم جور درنمیآمد، برای‌اینکه مافارسی حرف میزنیم. ولی باز بهتر بود.

( من ۲۵ سال دارم ، ماد ... مادموازل ، )

( بمن مادموازل نگوئید . خیلی رسمی میشود . هروقت فرانسه یاد گرفتم . آنوقت باشما فرانسه صحبت میکنم ، و بعدمیتوانید بمن Made moiselle بگوئید . خوب تلفظ کردم ؟ من کمی فرانسه پیش خودم خوانده‌ام . اما حالا شمابمن خوب یاد خواهید داد من روسی خوب بلدم . مادرم روسی بوده‌است . یعنی هنوزهم هست . )

آنوقت رفت بطرف گوشهٔ اطاق واز زیر میز آلبومی بیرون آورد، گفت : ( بفرمائید اینجا من عکسش رامیخواهم به شما نشان بدهم ، ببینید چقدر خوشگل است . نمیدانم الان کجاست . در ایران نیست ولی من اورا خیلی دوست دارم . دراطاق خودم عکس بزرگی از مادرم هست ، حیف که من پیش اونیستم . )

من عکس راازدست او گرفتم وآنرا نگاه کردم ، راست میگفت زن بسیار خوشگلی بود . اما من ترس برم داشت . مبادا بخواهد که اطاق خوابش رابمن نشان دهد . گفتم : ( روی همین عکس هم معلوم است که زن بسیار زیبائیست . )

( هنوز هم گاهی بمن کاغذ مینویسد ، پدرم را خیلی دوست داشته‌است . همیشه بمن سفارش میکند که مواظب اوباشم . )

دلم میخواست ازاو بپرسم که علت جدائی آنها چیست ولی جرأت نکردم . مار گریتا صحبتش راادامه داد : ( اماخیال نکنید که روسی یادم رفته است. من هرروز یکی دوساعت بروسی صحبت میکنیم: )

من پرسیدم : ( با کی ؟ )

( بامارفینکا . ماباهم خیلی رفیق هستیم : باهم موزیك میزنیم، چهاردستی روی پیانو میزنیم ـ یك شب اگر بخواهید ، او را دعوت میکنم و برای شما باهم موزیك میزنیم . بسیاردختر خوبیست . )

میگفت ومی‌خندید، و گاهی‌هم متوجه‌من میشد وچیزی راجع بمن میگفت وازمن میپرسید: (شما دوست‌دارید کتاب بخوانید؟) ویا اینکه: (ازنویسند گان روسی، که را ازهمه بیشتردوست دارید ؟ ) و یا اینکه (من‌عاشق‌پوشکین هستم، اوبیش ازهر کسی باحتیاجات‌ودردهای آدم‌پی میبرد) من‌تعجب میکردم ازاینکه این دختر باین ملوسی چرا اسم درد واحتیاجات را میبرد. بازمیگفت ومی‌خندید، مثل‌اینکه فکر نکرده حرف میزد: (گرمتان نیست،؟ میخواهید فتیلهٔ چراغ‌را کمی پائین‌تر بکشم ) من گرمم‌نبود.

(بالاخره نگفتید که موزیك را دوست‌داریدیانه؟)

من‌البته موزیك رادوست‌داشتم.

اگر میخواهیدبرایتان بزنم، اما صبر کنیم بعد ازشام، رجبوف موزیك دوست ندارد، باپدرم شطرنج بازی‌میکند ، بشرط اینکه عرق نخورده‌باشد. آنوقت‌من برای‌شماپیانومیزنم،چه‌جورموزیك‌دوست‌دارید؟ اما گاهی‌هم منتظر جواب من نمی‌شد ، میخندید وادامه‌میداد. من در افسونی که از اوبرمن میتابید، فرورفته‌بودم . حرکت لبهای باریك و لطیف او را تماشا میکردم ، من غرق در این فراوانی سرشار زیبائی بودم .

من آهنك پرازشور کلمات‌اورامیمکیدم. من گرماونرمی‌ای که‌از

پوست او تراوش میکرد، می‌بوئیدم . من از زیبائی لذت می‌چشیدم ، مستی، فراوانی ، گسستگی، وارفتگی درخود احساس میکردم . من وارد دنیای تازه‌ای شده‌بودم، بیرون دنیای‌همگان، بیرون دنیای من، بیرون دنیای روزانه ویکنواخت، دراین دنیا امیدو آرزو وجودداشت ، دراین‌دنیا آدم نمی‌دانست که‌فرداچه‌اتفاق خواهدافتاد ، دراین‌دنیا آدم حسرت میکشید، دراین دنیا آدم درد می‌برد باه‌امید آنکه درپی آن‌لذت وجود دارد، چرا مارگریتا می‌خندد؟ مرا مسخره میکند. شایدمسخره نیست. شاید ازمن خوشش آمده. شاید ماباهم دوست خواهیم‌شد. شاید روزی کمی، ذره‌ای مرا دوست خواهدداشت. آنوقت تمام زندگی من مال‌او، تمام‌هستی من فدای‌او. چه‌شیرین صحبت میکرد . من جرأت نمیکردم از اوچیزی بپرسم، اماپهلوی خودم‌فکرمیکردم..(مارگریتا، توراجع بمن چه فکرمیکنی؟) زیبائی زندگی درهمین‌ندانستگی‌است، درهمین امید که فردا بهترخواهدشد ، دنیا آرامتر، زیباتر خواهدشد. آنوقت پدرش آمد: ( آقای‌ف هیچ حرف نمیزند. همه‌اش من صحبت کردم.)

(خوب ماری، چرا زیاد حرف زدی ، میخواستی آرام باشی ، آنوقت آقای ف‌صحبت میکرد.) آن‌وقت پدرش رو کرد بمن: ( شما دبیرهستید؟)

(بله.)

چندسال است تدریس میکنید؟

وما باهم آنطوریکه دومرد باهم صحبت میکنند، صحبت کردیم

بعد رجبوف آمد و ما سر شام و بعد از شام باز صحبت کردیم. راجع به کار من، راجع به آتیهٔ من و اوضاع دنیا؟ تازه در آن موقع قرارداد مونیخ بسته شده بود. راجع به جنك و اینکه آلمان اختراعی کرده است که اگر تمام دنیا متحد شوند، آنها را مغلوب خواهد کرد و اینکه جنك نخواهد شد. رجبوف مخصوصاً اهمیت میداد باینکه رژیم روسیه حتماً باید برهم بخورد. چرا کارخانه‌ها را از دستش گرفته‌اند؟ چرا پنج تا خانه‌ای که او در بادکوبه داشته‌است، دیگر باو نمیدهند. خانه‌های اورا ازش گرفته‌اند و مدرسه درست کرده‌اند. همان باغ پدری او امروز پرورشگاه کودکان شده‌است. تا دنیا دنیاست آقا و نوکر، پولدار و گدا، بوده و خواهد بود. از این گذشته از همه چیز بدتر اینکه تجارت نیست. به، مملکت بدون تجارت، فایده‌اش چیست. ترقی یك مملکت بسته به تمول تجار آن است. یکنفر تاجر روس بمن نشان بدهید. و چیزهای دیگر از این قبیل آن وقت مارگریتا دخالت کرد: (پاپی، چقدر راجع به سیاست صحبت میکنید؟ من میخواستم کمی برای آقای ف. پیانو بزنم. شما اگر نمیخواهید بشنوید، شطرنج بازی کنید.)

ما باهم باطاق مجاور رفتیم. چون پیانو در آن اطاق بود. اطاقی که در آن غذا خوردیم، همان اطاقی بود که برای اولین دفعه من مارگریتا را دیدم. اما درمابین این دو اطاق باز بود، بطوریکه اگر کسی سر میز ایستاده بود، بآسانی میتوانست باساکنین اطاق نهار خوری صحبت کند. مارگریتا از من پرسید: (چه دوست دارید؟) موزیك آسان میخواهید یا مشکل؟ خجالت کشیدم بگویم که فرق مابین این دو را نمی‌فهمم و خیال میکردم

که مارگریتا مثل معمول منتظر جواب نمیشود . امـا او که داشت نت‌ها را ورق میزد، صبر کرد و گفت: (آخر یك چیزی بگوئید.)

(هرچه شما میل دارید)

(مگر موزیك دوست ندارید؟)

(چرا، خیلی)

پدرش گفت: چیزخوبی : شادی بزن. غم انگیز نباشد،)

رجبوف گفت: اگر بخواهد Dance macabre را بزند، من فرار میکنم.) مارگریتا پرسید: (راستی، آقای ف Macabre یعنی چه؟). من دستپاچه شدم. گوئی باخنده‌اش میخواست مرا امتحان کند. Macabre یعنی شوم ، Macabre یعنی وحشتناك، یعنی... یعنی آنحالیکه در مرده‌شورخانه‌ها، درقبرستانها، حکمفرماست. من نمیتوانم ترجمهٔ خوبی برای ایـن کلمه پیدا کنم. مار گـریتا گفت: (هوه، آدم را تـرس ورمیدارد. موزیکش هم همینطور است.)

رجبوف گفت: (منهم که همینطور گفتم.)

مار گریتا تندجواب داد: نه شما اینجور نمیگفتید. شما گفتید یك جوری و بعد بقیه‌اش را بادستتان نشان دادید و من نفهمیدم.) یك مشت خون پرید توی کلهٔ طاس رجبوف. معلوم بود که درحضور من منتظر یك چنین جمله‌ای نبود. برمن معلوم شد که مارگریتا او را دوست ندارد، گوئی دریافت این حقیقت مرا تسلی داد. آنوقت مار گریتا پشت پیانو رفت و مدتی بنواخت. حالت ملایم و مهربانی مرافرا گرفت. دلم میخواست تمام دنیا مثل من خوشبخت بود و از این دستهای لطیفی که با این وقار از

این دستگاه مرموز ، این آهنك های پر افسون را در میآورد لذت میبرد. دلم میخواست در چشمهای مارگریتا اسرارش را میخواندم. چه میزد، نمیدانم. اما آهنك ها مرا میسوزاندند، در دل من شعله میزدند، خون من میجوشید و من خودرا خوشبخت ترین موجودات دنیا میدانستم. تا کی آن شب آنجا ماندم، یادم نیست.

درهرصورت دیروقت شده بود. رجبوف با پدر مارگریتا در اطاق پهلوئی نشسته بود. آخر رجبوف آمد از من خداحافظی کند و من فهمیدم که باید بلند شوم. قرار براین شد که من هفته‌ای شش شب آنجا بروم. يك شب من روسی یاد بگیرم و يك شب من باو فرانسه درس بدهم. این اولین ملاقات من بود با مارگریتا و از آنوقت ببعد من تقریباً همیشه، یعنی هرشب تا ساعت ده و یازده، مگر بعضی شبهای جمعه با او بودم. لازم بگفتار نیست که دیگر زندگانی من صورت تازه‌ای بخود گرفت، فکر من فقط این بود: چه کنم که دلپسند مارگریتا باشد، یکمرتبه بمن گفته بود که او از آبی کم رنك خوشش میآید. من دیگر تنها، پیراهن-های آبی رنك پوشیدم. تمام پیجامه‌های من آبی کم رنك بود، یکمرتبه بمن گفت: بنظر من با موهای سیاه و چنگولی و رنك گندمگون شما رنك قهوه‌ای جوراست، من دیگر لباسهای قهوه‌ای مایل بسرخ تنم میکردم، یکمرتبه درهمان روزهای اول گره کراوات مرا که بی ترتیب بود، محکم کرد و من همیشه مواظب این نکته بودم. او موزيك عالی دوست داشت. و من ازاین حیث تربیت شده نبودم، ولی سعی میکردم ذوق خود را تربیت کنم. صفحات گرامافون میخریدم، چندین کتاب راجع

بموسیقی خریدم وخواندم، حتی باکی‌هم نداشتم که از خود مار گریتا
نیز بعضی توضیحات بخواهم. اواز رجبوف خوشش نمی‌آمد، ازایـن
حیث من‌روی دست او بلند شده و ازاو بدم‌می‌آمد، هرچه من بیشتر
فریفته ودلباختهٔ مار گریتا میشدم بیشتر ازاو متنفر بودم. یك‌شب پس
از آنکه درس‌ما تمام‌شد،اواز مار گریتا تقاضا کرد که کمی پیانو بزند.
مار گریتانگاهی بمن کرد، لازم‌نیست بگویم که آن‌شب،خوشبخت‌ترین
شبی بود که من درزندگانی‌در آزادی بسر برده‌ام، آن‌نگاه معنی‌داشت.
میخواست ازمن‌بپرسد:(من‌خسته هستم ، اما اگرتوبخواهی، حاضرم
برای خاطرتو، چون ترادوست‌دارم، موزیك بزنم .واگر تونخواهی،
حتی‌حاضرم تقاضای این‌رجبوف عرق‌خور را رد کنم )نه، اینطورنبود.
من‌ازنگاه اواین استنباط را کردم، آه نه،این‌مالیخولیائی بود که‌بمن
دست داده‌بود. من‌خیال میکردم که اورا دوست‌دارم .من این نگاه‌ها
را بمیل خودتعبیرمیکردم. چندین روز ،چندین‌شب فکر من‌فقط گرد
این‌نگاه دورمیزد، منهم باونگاه کردم. اماطاقت نیاوردم ، اعصاب‌وسط
ابرویم یکمرتبه جست‌زد بالا ، شایدتمام این‌عالم رامن پیش‌خودتصور
میکردم، مار گریتا یاخسته بود ویا اینکه نمیخواست خواهش او را
بپذیرد ، مار گریتا درجواب گفت:(من‌خسته شده‌ام، چشم،بعدبرایتان
میزنم.) بعدباز اصرار کرد، بطوریکه نزدیك بود اوقات رجبوف تلخ
شود ،آنوقت‌پدرمار گریتا مجبور بدخالت شد.اورا مجبور کرد پشت
پیانو بنشیند. من‌اوقاتم تلخ‌شدولی بازتعجب کردم که چگونه‌رجبوف
یکمرتبه آنقدرعلاقه بموسیقی پیدا کرده است، و حتی‌خیال کردم که

واقعاً احتیاج بموسیقی پیدا کرده است . چقدر بیزار شدم وقتی دیدم
که در همان حینی، که مارگریتا آشفته و عصبانی روی پیانو تپ تپ
میکرد چندین دقیقه ادامه‌داشت، اوسی‌ودومرتبه خمیازه کشید، نه‌مرتبه
فراموش کرد، دستش راجلوی دهنش بگیردوقریب یازده مرتبه‌تقریباً
آب ازچشمش سرازیرشد. وقتی که مارگریتا تمام کرد گفت:(ببخشید
خوب‌نزدم). بعداز اطاق‌رفت بیرون.شاید نیم‌ساعت طول کشیدوآنوقت
پالتویش راتنش کردو آمد‌ازمن خدا حافظی کند. روزجمعه بود و
میخواست باتفاق مارفینکا به‌سینما برود. منهم بلندشدم وباهم از خانه
بیرون آمدیم، مارفینکا توی حیاط ایستاده بود، من‌آنها راتا دم سینما
همراهی کردم. درراه‌بمن گفت: (امشب‌خیلی بد زدم،من‌وقتی مجبور
میشوم، نمی‌توانم خوب بزنم.)

(من‌متوجه‌بودم، که‌شما عصبانی بودید .)

(من وقتی که مجبور میشوم ،نمیتوانم‌خوب‌بزنم. درعوض روز
جمعهٔ دیگر بعدازظهر مارفینکا می‌آید بخانهٔ ما،بپدرم هم گفته‌ام ، او
حرفی ندارد، بامارفینکا باهم‌چهاردستی برای‌شماDance macabreرا
روی پیانو میزنیم.) فوری بیادم افتاد که،بازرجبوف آنجاخواهد بود
وبازخمیازه‌خواهد کشید وبازمرا عصبانی خواهد کرد .تصمیم گرفتم،
کاری بکنم که‌تاآنوقت‌نکرده‌بودم .

(ببخشید، من‌این‌جمعه گرفتارهستم‌ونمیتوانم بیایم.)

(چطور،چه گرفتاری‌دارید؟) مارگریتا تعجب کرد. این اولین
دفعه‌ای بود که من‌تقاضای اورا رد کردم.

(بسیار خوب، جمعهٔ دیگر.)

(حالا تا جمعهٔ دیگر را، بعداً معلوم میکنیم.)

مارگریتا حدس زد که من مقصودی دارم. آنروز را دیگر ما بسکوت گذراندیم. چند روز بعد وقتی ما باز تنها بودیم، ازمن پرسید:

(چرا آن شب دعوت مرا رد کردید؟)

(شما نمیدانید چرا؟ شما آن شب وقتی مشغول پیانو زدن بودید، قیافهٔ رجبوف را ندیدید. شما با این آهنگها صورت تازه‌ای اززندگانی را بمن نشان میدهید. من نمیخواهم یک چنین خوشبختی را بیخودی از دست بدهم، مدتها بود که میخواستم از شما تقاضا کنم این Dance macabre را برای من بزنید.)

(پس چرا تقاضای مرا رد کردید؟)

(شرطش آنستکه آقای رجبوف نباشد.)

(بنظرم حسودیتان میآید،)

من سرخ شدم و نزدیک بود که اشک در چشمهایم پرشود. اما خودداری کردم. این مذاکرات درضمن درس رد و بدل شد، من چون فرانسه حرف میزدم، بیشتر جرأت داشتم، مارگریتا هم آنچه میتوانست، بفرانسه میگفت و بقیه را بفارسی بیان میکرد. این اولین دفعه‌ای بود که مارگریتا ولو بطور تمسخر، اشاره باحساسات من کرد.

(نه حسودیم نمیشود، اما وقتی شما پیانو میزنید، نمیتوانم خمیازه‌های اورا تحمل کنم.)

(مطمئن باشید که منهم ازاین مرد که بیزار هستم. اما قبول این

شرط برای من دشوار است. سعی میکنم که مطابق میل شما رفتار کنم. شما از تمام نکاتی که در بین ماست، اطلاع ندارید. لزومی هم ندارد، من منتظر فرصت هستم.) اما این فرصت مدتها بدست نیامد. حتی یك شب که با مارگریتا و پدرش در سینما بودیم، به مارفینکا و مادرش برخوردیم، باهم بکافهٔ (استریا) رفتیم. آن شب باز اشاره به تقاضای من شد، من باز شرط خودرا تکرار کردم. راستش اینستکه من میخواستم یکمرتبه مارگریتا را آزاد ببینم، میخواستم که او درتحت تأثیر وفشار رجبوف نباشد. میخواستم به بینم که، مارگریتاوقتی اسیر احساسات خودش است، چه جوری است، ازهمین جهت چون میدانستم Dancemacabre دراو بیش ازهر چیزی تأثیر کرده است، میل داشتم که اوزیر فشار این تکه موسیقی باشد، میخواستم ببینم که مارگریتای حقیقی چگونه احساس میکند.

اینجا من مجبورشدم برخلاف رویهٔ معمولی خود، کلام مرتضی را قطع کنم وازاو پرسیدم:

(من فقط یك چیز را خوب نمی‌فهمم. با وجود تمام این شور و شیفتگی که در تو وجود داشت، مارگریتا هیچ واکنشی، هیچ نشانی، هیچ چیزی، بالأخره تمایلی یابیعلاقگی ای، انزجاری، ابرازنمیکرد؟ در اینکه تودوستش داشتی وخواهی نخواهی، این محبت توازتمام حرکات و رفتارتو پیدابود، دراینکه حرفی نیست.)

(من دوستش داشتم وهنوزهم دوستش دارم، از همین جهت حالا مرگ را دوست دارم. مقصود توانیست که منظور من چه بود؟ چه میخواستم، آیااوهم مرا دوست داشت، نه، هیچوقت اظهاری نکرد،

نشانه وعلامتی بمن نشان نداد. ماباهم مثل دو رفیق بودیم . اماارتباط ما ازاین حدسطحی تجاوز نکرد . عجله نکن ، جواب این سئوال تـرا خواهم داد. شماها نمیدانید چه شیرین است، وقتی آدم میتواند ، گذشت داشته باشد، فداکاری کند، برای فکری، آرزوئی، برای ایمان وعقیده ای ، برای هرچه شایستهٔ از دست دادن زندگی است. این زندگی پرملالت و یکنواخت من چه ارزشی داشت.

آماده بـرای مرگ بودن ، زندگی را شیرین میکند ، اما مارگریتا چه واکنشی میکرد ؟ الان می گویم : ما در ضمن روسی کم کم دست بکتابهای ادبی روسی زده بودیم . من خواهش کرده بودم بعضی ازتکه های (اوگینا انگین) تألیف پوشکین را پیش مارگریتا بخوانم واو قبول کرد، ولو آنکه فهم آن برای من مشکل بود ،ولی چون ترجمهٔ فرانسهٔ آنرا خوانده بودم، بآسانی میتوانستم مطالب آنرا تعقیب کنم، وقتی بمراسلهٔ تاتیانا رسیدیم، من آنقدر متأثر شدم که تقریباً میتوانم بگویم اختیار ازدستم دررفت. مارگریتا پی برد که این مراسله، درمن تأثیر فوق العاده کرده است، و گفت: (من تاتیانا رادوست دارم ومیل داشتم مثل او میبودم. )من گفتم:

(شما هرگز نمیتوانستید تاتیانا باشید. کی میتواند مثل تاتیانا فداکاری کند ویك چنین ازخود گذشتگی نشان دهد، بمردیکه، آن مرد را او دوست دارد، صریحاً اقرار واعتراف کند که من ترا دوست دارم. تاتیانا حدس میزند که این مرد جواب احساسات او را نمیتواند بدهد ویا نمیخواهد بدهد، بازبیك چنین مردی میگوید ومینویسد که من ترا

دوست دارم وتمام‌هستی‌ونیستی، تمام‌رازی که‌زندگانی‌من بسته‌بآنست،
پیش‌پای تو که معشوق‌من هستی میاندازم.)

من عقب کلمه‌ای میگشتم ونمی‌یافتم.

(یك‌چنین فداکاری و گذشتی‌را من‌درشما سراغ‌ندارم.)

مارگریتا خندید، مرا میخواست مسخره کند و یااینکه مثل
معمول میخواست شادی، پخش کند وهرجاهست خوشی بیفشاند و
غمزدگی‌مرا بتاراندویااینکه میخندید که بمن‌چیزی نگفته‌باشد. نه،
من این تاتیانارا نمیگویم . من مقصودم آنوقتی است که تاتیانا زن
ژنرال شده‌است، شما هنوزنخوانده‌اید نمیدانید.)

نه، اشتباه میکنید، من‌خوانده‌ام. آن تاتیاناهم شما نمیتوانید
یاشید. حالاکه زن‌ژنرال‌شده است، زن‌ژنرالی که دوستش ندارد، باز
حاضرنیست وقتی آن‌معشوق دوره‌های گذشته پیش او میآید، معشوقی
که روزی به‌مهر اووخوداو پشت پازده و اینك‌پشیمان است ودوستش
دارد، تاتیانا، زن‌ژنرال‌درظاهر باعظمت‌وبا افتخار، درباطن‌دل‌شکسته
ومضطرب، باز تاتیانا حاضرنیست که با این معشوق زندگی کند و
شوهرش راجواب بگوید. شما قادر بیك چنین‌فداکاری‌نیستید.) باز
خندید وامادرخنده حرفی‌زدکه مرا به فکرانداخت، آن روز پی‌به
اهمیت‌کلماتش نبردم، آن روز من خیال کردم که‌چون‌خون‌من‌بجوش
آمده‌است، برای آرامش‌من این‌جمله‌را گفته‌است: (از کجامعلوم‌است،
بلکه‌من‌دارم فداکاری بزرگتری میکنم، همه‌چیزرا که‌نمیشود گفت.
بگذارید این‌صفحه‌را تمام کنیم ...) بالاخره آن فرصت دست داد، یك

روزجمعه، بعد ازظهرمن مهمان مارگریتا وپدرش بودم ، مارفینکا هم
آنجا بود . تمام‌صبح آنروزمن درخانه‌ماندم . هوا سرد ویخ‌بندان‌بود.
فقط چند دقیقه روزنامه‌های‌روزرا که‌راجع بجنك بود خواندم. بعدتمام
روزصفحهٔ Dance macabre را که مدتها بود خریده بودم ، گوش
دادم، در کتابهای‌هنری، تصویری که‌ظاهراً این تصور قرون وسطی را
مجسم کرده است ، مطالعه کردم . نزدیك ساعت دوونیم بعد ازظهراز
خانه خارج‌شدم . پیاده ، روبخانهٔ مارگریتا رفتم. بادسردی‌میوزید،هوا
خشك‌ویخ‌بندان‌کامل بود ، ساعت سه بعدازظهربود، با وجودیکه هوا
آفتابی بود بازیخ زیرپای آدم قرچ‌وقروچ صدا میکرد . مردم همه‌از
زورسرما در خیابان‌ها میدویدند ، من آنقدربا خودم مشغول بودم که
اصلا توجهی بآن‌نداشتم . من‌فقط درفکرمارگریتا بودم وپهلوی‌خودم
فکرمیکردم که چرا Dance macabre دراوآنقدرتأثیر کرده‌است.
اوهر جا که هست،خوشی‌وصفاست ، آرامش‌وشادمانی،خنده‌و جانبخشی
است،اورابامرگ‌چه‌کاراست. Dance macabre ،رقص‌مردگان،رقص
مرگ‌دراوچه تأثیری‌میتواند داشته باشد، چقدرآدم اززندگی‌بیزارباید
باشد تاازرقص‌مرگ ، ازرقص‌استخوان‌بندیهای‌مردگان لذت ببرد و
آرزوی آن‌رابکشد. چراپریشان‌بودم ؟من‌تمام‌روزها ، هفته‌ها ،ماهها‌بود
ذوق‌میکردم، یکروز بعد ازظهر باماگریتاباشم‌ورجبوف‌حضورنداشته
باشد. حتماً به‌رجبوف دروغی گفته‌اند که‌امروز، خانه نیستیم واورا،دك
کرده‌اند. امااگررجبوف باوجوداین‌بیایدچه میشود،علت اضطراب‌من
چه‌بود؟هنوزنشنیده، دل‌من‌می‌تپد، وقتی‌وارداطاق‌شدم، احساس‌میکردم

که‌مار گریتاهم غم‌زده‌است. نه‌اینکه‌نمی‌خندید، بلند وبآهنك‌سکهٔ‌نقره، صدایش طنطنه میانداخت. چه خوب شد زودتر آمدید. دوست من هنوزنیامده‌است. مارفینکا الان میآید. من کاملاتنهابودم پدرم‌ناخوش است. حالش خوب نیست. پیش ما نمیآید. من‌صبح‌تا بحال گرفتار بودم. اماحالش‌بهتراست. ممکن است‌تایکساعت‌دیگر بیاید. سردتان است، بفرمائید پهلوی‌من کنار بخاری).

(اگرپدرتان ناخوش است، اجازه بفرمائید مرخص‌شوم.)

(ابداً، بمانید، من‌خیلی خوشحالم که شما آمده‌اید.)

یکریزمیگفت، باخودش‌صحبت میکرد، ازمن میپرسید، ماتنها بودیم چه‌خوب‌موقعی‌است. خوب‌فرصتی‌است‌تاباو بگویم که‌تو برای‌من چه هستی، چه مقامی‌را درزندگی من اشغال کرده‌ای، باوبگویم که زندگی‌من تابحال فقط کار آسان، کاریك‌شکل، اما پراز زحمت بود. باوبگویم که زندگی‌من فقط درد، زحمت، زجر و ازهمه‌بدتر، بدون جنبش‌وبدون‌تغییربود. باوبگویم که‌من تابحال‌فقط مصیبت‌های‌زندگی، گرسنگی‌مردم، شکنجهٔ بیچارگان، کشتارو ظلم وزور میدیدم. باو بگویم که هرروز ازخواب بلندشدن، مقصودوهدفی‌درزندگی‌نداشتن، دست‌روی‌دست گذاشتن، هی برنج وهی‌روغن‌مصرف کردن، برای‌من کشنده بود. وحالا ازوقتیکه باتو آشنا شده‌ام، دنیای دیگری بر من جلوه‌گرشده‌است. باوبگویم که‌دیگر حالازندگی، موسیقی‌وهنراست. باوبگویم که زندگی من تا بحال بدون هنربود، واگر هنری‌داشت

بدون زندگی بود وجان نداشت ، باو بگویم که تو، دنیای حقیقی را بمن نشان دادی ، باو بگویم که زندگی مرا قابل زندگانی کردی ، باو بگویم که دوستی تو بمن امید و آرزو میدهد ، آه، چقدر چیزها میخواستم بهش بگویم . میخواستم باو بگویم که من دوستت دارم . زبانم بند آمده بود وفقط با نگاه چشم میخواستم این مطالب را باو حالی کنم . مارگریتا همیشه از نگاههای فرورونده من میترسید ، منتها نشان نمیداد . اما امروز ازهر روز بدتر بود ، او فقط حرف میزد، یك ثانیه را بسکوت نمیگذراند. ازسکوت میترسید ویا میخواست روحش را ازمن پنهان کند، جانش را میخواست باکلمات بپوشاند. آنوقت مارفینکا آمد . باهم روسی حرف زدند، دیگر کمی میفهمیدم ، چای وشیرینی آوردند، بعد هردو نشستند پشت پیانو Dance macabre یعنی رقص مردگان ، یعنی رقص مرگ بخط درشت روی نت های پیانو نوشته شده بود. اطاق ساکت بود . صدای خش خش نت ها شنیده میشد . چند ثانیه سکوت محض بود. من آرنجم را بسه گوشهٔ میز تکیه داده ، هوش وحواسم پیش آنها بود. آهنگهای اول ، وحشت درمن تولید کردند . macabre بودند. هیچ لغتی درفارسی جای آن را نمی - گیرد . شوم بودند . من خوب ازمیان آهنگها، جان کلام رامیشنیدم . ساعت ، دوازده مرتبه صدا میکند . از این ساعت تا صبح ، مردگان آزادند، آزاد . آزاد. نیم شب است . چه شب وحشتناکی . هر شب همینطور سهمگین است. برای آنکه زندگی ما سهمگین و جانسوز است. آنها ،دیگر جانی ندارند که بسوزد ، مردگان جان ندارند. برای اینکه ما مثل هم نیستیم ، اما مرده ها مثل هم هستند . از نیمهٔ شب تا بانك خروس،

مردگان جشن میگیرند، جشن آزادی، جشن رهائی از دردهای زندگی.
همه باهم برابرند. نه شاه است و نه گدا ، نه پیر است و نه جوان، نه دختر است نه پسر، نه زن است و نه مرد، همه مرده اند. همه استخوان بندی هستند.
کسی جقه برسر، کسی شندره برتن ندارد، دست بدست هم میدهند و میرقصند
مرگ، که درهمهٔ آنها مشترك است؛ جزئی از کل آنها ،خود آنهاست ،
مرگ، استخوان بندی هارا برقص آورده است. مرگ، باقلم استخوان پا که روزی ساق پای دختر کی بلندبالا بوده، روی جمجمهٔ دیواره کلفتی برای آنها ضرب میگیرد.
ساعت دوازده که میشود، استخوان بندیها ازپله‌های گور بیرون میآیند ومیرقصند. مرگ که خود آنهاست- برای آنکه دیگر فرمانده وفرمانبرداری نیست، آهنك ملایمی مینوازد .
مردگان گردهم دست میافشانند وپای میکوبند.
اینکه هنوز روی استخوانهای صورتش نیشخند دیده میشود ، این درزندگی قاضی بوده و بدردها وشکایت‌های محکومین پوزخند میزده، اما اوتازه مرده است. بزودی این اثر در کلهٔ اومحو خواهدشد، مابین فك و گونه‌هایش دیگر این اثر باقی نخواهدماند. برای آنکه اودیگر مرده وآزاد است. اینکه استخوانهای پشتش گوژدارد، او در زندگی پشت خم کرده، سرفرود آورده است. اینجادیگر احتیاجی ندارد، برای اینکه آنچه اورا ازدیگران جدامیکرد: احتیاج زندگی روزانه، دیگر وجود ندارد، نه‌خنده است، نه گریه، نه‌شادی و نه‌غم؛ نه‌دلواپسی است ونه‌امید ونه‌افاده است نه‌تحقیر، نه‌ظلم ونه‌عجز ولابه، نه گرسنگی است

ونه‌سیری. هیچ چیز نیست، جز مرگ. جز آزادی. آیا این مرگ و این آزادی، از زندگی در بند بهتر نیست، آیا این مرگ به از آن نیست که قاضی به زجر محکومش پوزخند بزند؟ آیا این مرگ به از آن نیست که محتاج، پشت خم کند. آیا اینمرگ به از آن نیست که آدم در بند باشد؟ از همین جهت است که آنها جشن گرفته‌اند رقص میکنند، برای آنکه آزادند. مرگ با قلم پای دختری روی جمجمهٔ کله گنده‌ای برای آنها سرود رقص مردگان را مینوازد.

وای، این آزادی هم محدود است. خروس ورود صبح را بانك میزند. همهٔ مرده‌ها، استخوان بندیها درهم میپاشند. جرنك. جرنك. این منظره را من در موسیقی‌ای که مارگریتا و مارفینکا مینواختند، میدیدم. وقتی تمام شد، هردوی آنها رنك پریده بودند!

بمن نگاه میکردند. من ماتم برده بود. مرتضی نفس بلند و عمیقی کشید. قسمتهای آخر را فی البدیهه می گفت. دیگر توجهی نداشت باینکه کسی میشنود یا نه. شکی نبود در اینکه زیر فشار و کابوس آنروز بود.

(دیگر هیچ یادم نیست که آنروز چه اتفاق افتاد. میدانم که تمام آن شب مثل مرده تا صبح خوابیدم و باوجود این، صبح روز بعد هنوز پریشان و عصبانی بودم. فقط یادم میآمد که روز بعد دائماً صورت رنك پریدهٔ مارگریتا پس از آنکه Dance macabre را تمام کرده بود، جلوی چشمم میلغزید. یقین کردم که مارگریتا آن دختر خندان و فرحبخشی که من تصور میکردم نیست و، زیر این گونه و لبهای خندان سری پنهان است.

من پریشان بودم که چرا تابحال اورا نشناخته‌ام • روز بعد در
حدود ساعت شش بعد از ظهر در اطاقم نشسته بودم و باز صفحهٔ
Dance macabre را می‌شنیدم که ناگهان دیدم، گلیمی که درشیشه
دار اطاق مرا ازسرمای شدید ویخ بندان جدا میکرد، بوسیلهٔ دست
کوچکی که دردستکش جیری بود تکان خورد، دست چندین مرتبه به
شیشه تک تک کرد و بعدداخل اطاق شد . مارفینکاتوی اطاق من ایستاده
بود• ازقیافه‌اش پیدا بود که اتفاق تازه‌ای افتاده است، اوفارسی خوب بلد
نبود و من آنقدر زبان روسی یادنگرفته بودم که بتوانم بااوصحبت کنم.
اما این را فهمیدم• میخواست بهرزبانی شده، مراوادار کند ، هرچه
زودتر بکمك مار گریتا بشتابم• اما چه اتفاقی افتاده، چه شده؛ چه کمکی
من میتوانم بکنم؟ نفهمیدم و باسرعت تمام از خانه دویدم بیرون چون
سرخیابان اتومبیل ودرشکه پیدا نکردم- سرد بود ودرشکه‌ها لنك کرده
بودند- ومارفینکا با کفش پاشنه بلندش نمی‌توانست روی زمینهای یخ بسته
بدود، باو گفتم: (من میروم وشماخودتان تنها بیائید•) نصف بیشترراه‌را
دویدم وبالاخره سوار اتوبوس شدم ، بعد درشکه‌ای پیدا کردم. در توی
درشکه یادم افتاد که آن کلمهٔ روسی که مارفینکا،هی تکرار میکرد ومن
نفهمیدم فارسیش(خود کشی بود) مار گریتا میخواست خود کشی کند•
من میتوانم جلو گیری کنم، چشمهایم سیاهی میرفت ،خودداری کردم• به
درشکه‌چی اصرار کردم که تندتر برود • میگفت : (اسبهایم روی یخ لیز
میخورند ازاین تندتر نمیتوانم بروم•)
(کمی تندتر، فقط کاری بکن که من زودتر برسم•)

سر خیابان نادری از درشکه پیاده شدم، نمیخواستم که مردم متوجهٔ من شوند. نزدیك ساعت ۷ دم درخانهٔ آنها رسیدم. هوا تاریك بود. درخانه باز بود. من وارد حیاط شدم. از پله‌ها که پائین آمدم، وحشت کردم، خیال کردم دیوانه شده‌ام.

رجبوف وسط حیاط روی زمین افتاده بود. از سرش خون میآمد، باوجود تاریکی هوا، خون را تشخیص دادم. مار گریتا با چشمهای بی حالت، صورت کشیده، دست‌ها رو به عقب فریاد میزد، پدرمار گریتادر لباس خواب دستش را به نردهٔ پلکان گرفته بودو میخواست پائین بیاید. مار گریتا زبانش بند آمده بود: (من... من.) من اورا بغل کردم، بردم توی اطاق. مثل بید میلرزید. پرسیدم: (تو کردی؟ تو کشتی؟)

(من.. من..). پدر مار گریتا را کشیدم توی اطاق:

(اهمیت ندارد. شما هم آرام باشید. من اورا فوری میبرم به مریضخانه.)

بعدرو کردم به مار گریتا:

(مار گریتا. اینرا دیگر بکسی نگو، هیچوقت، بمن قول بده که این حرف را تکرار نکنی. مار گریتا، اگر مرا کمی دوست داری، قول بده، بکسی نگوئی. اگر پدرت نفهمیده است، نگذارید بفهمد. برو استراحت کن.) من مار گریتا را در آغوش گرفتم. دست و صورت اورا بوسیدم، بعد باز تکرار کردم: (مار گریتا، من اورا میبرم به مریضخانه، چیزی نیست، خوب میشود،) ازخانه پریدم بیرون.

عقب درشکه میگشتم، دیدم مارفینکا دارد میآید.)

(شما هم بروید. حالش خوب نیست. رفته است بخوابد.)

درشکه پیدا نکردم. برگشتم توی حیاط وفریاد کردم:

(مارگریتا، مارگریتا بهیچکس نگوئی. بهیچکس.)

بدن نیمه جان رجبوف را کول کردم واورا از خانه بیرون بردم، چه میخواستم بکنم، نمیدانم. فقط وقتی متوجه شدم که دیدم مردم دورمن ایستاده اندو پاسبانی مرا جائی برد. هرچه ازمن میپرسیدند، میگفتم: (من کردم، من کشتم) وحالا هم میگویم (من کردم.) وچه شیرین است گناه کسی را بگردن گرفتن، وچه شیرین است بالاخره هدفی ومقصودی در زندگی داشتن.

مرتضی ف دیگر حرف نمیزد، درعالم خواب بود. مثل اینکه تمام اینها را خواب میدید. می فهمیدم که چرا باذوق و شوق به پیشواز مرگ میرود، برای زندگی پوچش هدفی پیدا کرده بود.

## ۳

دیروز صبح مرتضی را ازمیان ما بردند، همانطوریکه گوسفندی را ازمیان گله ای به کشتارگاه میبرند. شایدمن تنها کسی بودم که ذوق کردم. برای آنکه پهلوی خود میگفتم: راحت شد وامشب درساعت دوازده دررقص مردگان شرکت میکند، دست رجبوف رامیگیرد، باهم جشن آزادی می گیرند، بدون بغض و کینه، بدون حرص وطمع اما آزاد، آزاد.

نه، اینطور نیست.

امروز صبح آمدند واثاثیهٔ او راجمع کردند. ما یقین داشتیم

که اورا اعدام کرده‌اند .موقعیکه میخواستم اثاثیه راجمع آوری کنم،
چند صفحه‌کاغذ یافتم . من آنرا دزدکی خواندم که اگر لازم است
بدهم جزواثاثیه اش ببرند وبخانه‌اش برسانند ویا اگرقاچاقی بدست‌او
افتاده‌است ، بهروسیله که‌لازم است به‌مارگریتاویا بخواهرش برسانم.
اما مراسله بخط مرتضی نبود ، معلوم بود که از خارج رسیده است.
اینك عین مراسله :

( معشوق من ، تنها دوست من ، بنظرتو من همه وقت دختری
سرسری بودم ، میخندیدم ، میگفتم ، کمترمراغمگین دیده‌ای،!اینطور
نیست؟ یکمرتبه درضمن صحبت بمن گفتی که ازمن فداکاری برنمیآید.
گاهی‌صورت‌رنك‌پریدهٔ من ترا متوجهٔرازهای پنهانی دل من میکرد ،
امابزودی‌خنده های‌بلندمن این‌افکارترا میتاراند . اینطورنیست ؟

شایدهم بعضی‌اوقات با خودت میگفتی که من با توبازی‌میکنمو
تراواحساساتت را بمسخره گرفته‌ام . اینطورنیست؟ تودراشتباه بودی،
میدانی؟ پی‌بردن‌بدردهای‌دیگران‌کارآسانی‌نیست، چه‌برسد بمصیبت‌ها
و مشقاتی که من تحمل کرده‌ام وهنوزهم باجرأت‌آماده برای تحمل
هستم . زندگی‌من سراپا فداکاری بود ، معشوق‌من، مادرم در آخرین
نامه‌اش ، بمن نوشته بود، که از پدرم نگاهداری کنم، مادر و پدرم
همدیگررا بسیاردوست داشتند،هنوزهم دوست دارند، انقلاب‌زمانه‌آنها
را مجبور کرد که از هم جدا شوند مکرر میدیدم که پدرم ساعتها
می‌توانست‌جلوی‌عکس‌مادرم‌بنشیندوفکر کند .مادرم‌همیشه از وقتیکه
من بزرگ‌شده‌ام بمن سفارش‌میکند که مواظب پدرم باشم‌وسعی کنم که

ازمصیبتهای اوجلو گیری کنم.

پدرم مرا خیلی دوست داشت وتمام مصائب زندگی رامحض خاطر من تحمل میکرد. ازهیچکس پدرم بیش ازرجبوف بیزار نبود، اما چون مرا دوست میداشت تمام مصائب زندگی بعلاوه معاشرت رجبوف رادرخانهٔ ما باصورت خوشی قبول میکرد. رجبوف برای نفع خودش پدرم را درمعاملات خطرناکی شریك کرده بود، وبدینطریق زندگی ماراخراب کرد. اوائل رجبوف برای نفع خودش بپدرم در کارهایش کمك می کرد، رجبوف راپدرم ازروسیه می شناخت واو آنجا دلالی میکرده است، اما این اواخر چون چشم طمع بمن دوخته بود، دیگرزندگی برای ما بدون کمك اوغیر ممکن بود درضمن رجبوف استفادهٔ خودش رامیکرد. چه روزهای سختی باید بپدر بیچارهٔ من گذشته باشد، وازطرفی رجبوف رامحض خاطر اینکه در زندگانی بمن بد نگذرد تحمل می کرد. از طرفی نمیتوانست مرا باو واگذار کند، در این گیرودار تو پیدا شدی. معشوق من کاش نمیآمدی، درزندگی من نور امیدی پیداشد. همین دوستی درپنهان، دوستی ای که ازهر آتش گداختهای سوزان تر است، این دوستی بمن امیدواری میداد، من حاضر بودم که مثل تاتیانا تمام زندگی خود راپیش تو بیندازم، امایقین داشتم که تو آنرا رد نخواهی کرد، اینطور نیست؟ بالاخره راه حلی برای آسایش خاطر پدرم پیدا کردم، روزی باو گفتم که من بامیل حاضرم رجبوف را بشوهری قبول کنم، اما پدرم با وجود اصرار رجبوف همیشه این کار راعقب میانداخت، زیر امطمئن نبود. آنروز جمعه ما به رجبوف گفتیم که درخانه نخواهیم بود وپیش یکی از

دوستان پدرم دعوت داریم، اما موقعیکه تو از خانهٔ ما خارج میشدی، ترا دیده بود. همان شب با وجودیکه پدرم ناخوش بود، راجع بمن با او صحبت کرد واصرار داشت که درعرض چند هفته اقلا نامزدی ما علناً بهمه گفته وجشنی گرفته شود. همان شب بپدرم حالت سکته دست داد ومن یقین داشتم که دیگر ازاین مرض جان بدر نخواهد برد ویا مدتی زمین گیر خواهد بود . من درفکر بودم که از این زجر اوجلو گیری کنم وخودم وپدرم را بکشم . تمام وسایل آنرا برای همان روز شنبه فراهم کرده بودم ، می خواستم صفحهٔ **Dance macabre** را بگذاریم وهردو بمیریم. من مشغول تهیهٔ مقدمات بودم که رجبوف سررسید . دریك چنین موقعی دیگر تحمل قیافهٔ او برای من غیرممکن بود . ازاودرخواست کردم و بعد باودستوردادم ازخانهٔ ما خارج شود . اشاره های زننده ای راجع به روابطی که مابین من وتو برقرار است کرد. بمن توهین نمود. بعدستیز گی کرد، حتی خیال داشت بمن بی احترامی کند . مست بود. من او را با چوب کلفت پدرم تهدید و بعد ازاطاق بیرون کردم ، موقعیکه بایوان رسید اورا ازپله ها هولش دادم پائین . پایش لیز خورد وسرش بگوشهٔ پله تصادم کرد. معشوق من ، بقیه اش را میدانی . بد کردم، حقش این بود که ترا مطلع کنم ، اینطور نیست ؟ پدرم مرد ، اما می بینم که دورهٔ فداکاری من هنوز سپری نشده است . هنوزجرأت نکرده ام بمادرم خبر مرگ پدرم را، بنویسم . این کاربا تو. تمام آنچه راجع بمن میدانی بمادرم بنویس ، باو بنویس که دختر شایستهٔ او هستم ومنهم بلدم فداکاری کنم، مقصود من ازفرستادن این مراسله اینست که من نمیتوانم تحمل کنم

تودرزندان باشی ویا بمیری ومن درزندگی بدون مقصود و هدفی باشم. شاید اگر قضات اوضاع و احوال مرا بدانند ، مرا بمرگ محکـوم نکنند . من پس از ده سال ویا یازده سال دیگر اززندان بیرون خواهم آمد. آنوقت زن خوشبختی خواهم بود . تورا دوست خواهم داشت و بادوستی توزندگی خواهم کرد . اگر مردم که بازخوشبخت مرده‌ام . تصمیم من اینست .همین امروز خودرا بشهربانی معرفی میکنم .

مارگریتا

چند روز بعدهمان کسیکه اسم همه را بلند صدا میکند، مرتضی فرزندجواد را صدا زد ومرخص کرد ، اسم مرا صدا زدومقداری خوراکی و کلاهم را برای من آورد . دردفتری که من رسید آن را امضاء کردم، نوشته شده بود: (آورنده... مرتضی ف )

چند روز بعد برای زندانیان باز پول آوردند . موقعیکه یکی از هم اطاقهای من قبضهای پول را زیرورو میکرد ، که قبض خودش را پیدا کندبه قبضی برخورد که مال زندان زنان بود و روی آن نوشته شده بود :

( اسم گیرندهٔ وجه . مارگریتا.)

**پایان**

اثر: چخوف

# (اززنش قهر کرده‌است)

ترجمهٔ: کمال بخش‌پور

از جلو چشمم رد شو... دور برو... دورتر... آدم خسته و کوفته، مانند سك گرسنه، از اداره بمنزل میرسد، تا یك تکه نان 'زهرمار کند، آنهم معلوم نیست که شماها چه کثافتی را بحلق ما میریزید. از همه بدتر اینکه نمیشود بشماها تذکر داد، فوراً به گریه‌وزاری افتاده اشك بآدم تحویل میدهید، مرده‌شور ریخت‌من را ببرد که بفکر ازدواج افتاده، زن گرفتم.
بعد از گفتن این حرفها شوهر قاشق را باعصبانیت به‌بشقاب‌زد، ازپشت میز بلند شده‌درحالیکه دراطاق رامحکم بهم کوبید ازاطاق نهارخوری خارج شد. زنش باصدای بلند شروع به گریه نمود.

باسانفت ( دستمال غذا خوری ) اشگهایش را پاك نموده ، او نیز پشت سر او از اطاق خارج شد' بدینطریق نهارشان تمام‌شد.

شوهر وارد اطاق کارش‌شده ودرروی تختخواب دراز کشیدوسرش را درمیان بالشها مخفی کرده وباخود چنین‌فکر میکرد: (کم‌عقل' این چه‌کاری بود که کردی؟. مگر عقل نداشتی و بیکار بودی که‌زن گرفتی؟... من اول‌فکر میکردم زن‌میگیرم، خانواده‌تشکیل میدهم، عجب خانواده

تشکیل دادم! بدنیست که آدم قبل اززن گرفتن کمی فکر کند، تابعداً بفکر انتحار نیافتد.) مدتی باین وضع سپری شد. بعدازیکر بع صدای پای کسی ازپشت دراطاق بگوش رسید.

(البته، اطلاع داشتم... که خودشان قهر کرده... فحش میدهند، قهرمیکنند... سپس درپشت دراطاق رفت‌وآمد کرده وخیال میکنندتا دلم طاقت نیاورده آشتی کنم، ولی خاطرجمع باش که اشتباه میکنی، من حاضرم حالاخودرا انتحارنمایم تاازشرتو آسوده باشم.

شوهر این فکرها را میکرد که دراین موقع دراطاق با صدای ضعیف بتدریج بازشد، بدون اینکه مجدداً بسته‌شود: شخصی به‌اطاق‌وارد شده وباقدمهای آهسته وشمرده بطرف صندلی میرفت.

مردفکر کرد:

(نه‌نه... هرچقدرعذربخواهد...التماس بکند...وهرچه گریه و زاری بکند، غیرممکن‌است که آشتی بکنم، خاطر جمع باشد که ازمن چیزی نخواهددید، حتی اگرخودش رابکشدیك کلمه حرف نخواهم زد، اصلابرای این‌خوابیده‌ام که بااوصحبت‌نکنم، دمی آرام‌باشم)

رفته رفته سرخودرا بیشتر درمیان بالشها مخفی کرد و خودش رابخواب زده‌و شروع به‌خرخر نمود، ناگفته‌نماند، که مردها نیزمانند زنهاسست اراده هستند، آنها را میشود در مدت کم به آرامی متأثر ساخت.

دراین موقع مردازپشت، احساس گرمی نمود، خود را بیشتر بدیوار نزدیك کرده وپاهایش‌را بعلامت‌اعتراض دائماً تکان میداد.

باخود فکر میکرد:

(حالاخودمان رالوس کرده بهم می‌چسبانیم وروی‌هم راخواهیم بوسید. اگر چه‌نمیتوانم بیشتر ازاین‌تاب‌کارهای لوس وبیمزه‌راتحمل نمایم، ولی‌چه کنم باید اورابیخشم. اونباید عصبانی بشود زیراعصبانیت برای اومضر است وچندین دفعه‌دکتر بمن‌تذکر داده که اوراعصبانی نکنم، بهتراین است که او را یکساعت عصبانی کرده بعداً به‌بخشم، دراین‌وقت‌اواز کردهٔ‌خودپشیمان‌خواهدشد، ازپشت‌سرش ناله‌ای‌بگوش میرسید، این‌عمل چندین دفعه تکرارشد.

شوهر درروی شانهٔ خود، احساس‌سنگینی دست لطیفی رانمود.

(خوب‌چه کنم... به‌جهنم.. چه‌باید کرد..این‌دفعه‌نیزخواهم بخشید... راست راستی اوهم تقصیری ندارد که من‌بیخود اورامقصر کرده‌ام... بلی بی‌جهت‌برای یك‌موضوع خیلی جزئی نباید اینقدر عصبانی شد و سروصدا براه انداخت واورااذیت کرد...این کار خوش آیند نیست... خداوندمردم آزاررا دوست ندارد.) مرد بدون اینکه به‌پشت بر گردد گفت:

(عزیزم... نورچشمم... کافی‌است دیگر گریه‌نکن... اگر قول بدهی که‌این آخرین‌دفعه باشد،توراميبخشم...)

دستش رابه‌عقب بردو آن دست را محکم گرفته و گفت:

(آه‌عزیزم... بخشیدم... بخشیدم... لعنت برشیطان...)

همینکه بعقب بر گشت‌دید، دیانا،سك‌عزیز و باوفای اونزدیکش دراز کشیده است.

**پایان**

از : ج.ب.جوان

# یک قطعه زیبا

بنام

# رنگرز

بانتخاب : عبدالحسین نوشین

## ۱

بر بالای چوب‌بست بلندی رنگرز جوان آستینهای پیراهن‌آبی خودرا بالازده دیوارهارا رنگ میکند. بالاتر از آنجا که او ایستاده، در طبقهٔ سوم‌خانهٔ روبرو، دخترزیبای همسایه کنار پنجره‌نشسته اورا نگاه میکند ومیخندد.

## ۲

رنگرز بچابکی قلم‌را دررنگ فروبرد وخط‌زرد وپهنی بردیوار کشید.

(بالاخره روزی خواهدرسید که بازوان ورزیده وچهرهٔ مردانهٔ

کارگران ،دل زنها را ببرد، نه‌موهای روغن‌زده‌و لباسهای قشنك جوانان
پولدار. جای این بیچاره‌پسر ارباب که‌صبح‌تاشام زیر پنجره‌سوت‌میزندو
گل میاندازدخالی .....)

بیالا نگاه کرد . دختر چشمان سیاهش را از او برنمیداشت و
همچنان می‌خندید .

## ۳

آفتاب بهاری برعلفهای نورستهٔروی بام میتابید.

زیرپای او، توی آب سبزرنك‌حوض‌چهارماهی‌قرمز، بیحرکت،
ازگرمی نورخورشیدلذت‌میبردند.

(..... کی میگوید دختران‌اعیان متکبرند؟ راه‌ورسم عشقبازی
را اینها میدانند. نه‌نازبیجا میکنند ونه‌خشم بیموقع میگیرند. بی‌شك
هم‌اکنون اگردستش میرسید مرابسینه میفشرد ومیبوسید. او دیگر
مثل‌دختر عمویم فکراین رانمی کند که من‌پول‌دارم یانه ، چشم اینها
ازپول‌سیراست....)

بیالا نگاه کرد. دختر بیشتر خم‌شده‌بود وهمچنان‌میخندید.
موهای سیاهش‌آنقدر بلند بود که ازپنجره به‌بیرون میآویخت.

## ٤

یك قطره رنك درحوض چکید وآرامش ماهی‌هارا بهم‌زد. چهار
کبوتر سفیداز زیرشیروانی درآمدند وپریدند.

( ... خوشبختی چه‌آسان بدست می‌آید و مردمان غافلند . نه جستجو میخواهد نه‌تکاپو. فقط باید کمی انتظار کشید . اگر زندگی آنقدر شیرین است، پدرجان، توچطورراضی‌شدی خودکشی کنی....)

## ۵

عرق پیشانی را باپیش‌بندش پاك کرد . رنك‌را قدری بهم‌زد تا ته‌نشین‌نشود.

(....حالا که اومیخواهد سر صحبت را باز کند دیگر سزاوار نیست من‌ساکت بمانم ، ممکن است گمان کند باو اعتنا نمیکنم . خوب‌است بادست‌بوسه‌ای بسویش‌بفرستم....)

قدری جابجا شد و سطل را به سریکی از چوبها آویخت . آنوقت یك دستش را بدیوار تکیه داد ودست دیگررا بسوی‌لبها برد.

## ٦

اما ،

ناگهان ،

میخی سست‌شدواز سوراخ در آمد،

تخته‌لرزید ویکباره دررفت واو ،همچنانکه دست بلب‌داشت‌چند لحظه‌درهوا ماندو بروی سنگهای کف‌حیاط سر نگون‌شد.

ماهی‌ها بته‌آب فرورفتند.

دختر همسایه ،پنجره‌را بست‌ورفت.

**پایان**

اثر: آلفرد نویس نویسنده و شاعر انگلیسی

# (راهزن)

ترجمهٔ: هوشنگ مستوفی

باد فریاد کنان در جنگل انبوه میوزید و درختان را بشدت بهم میکوفت، گوئی سیلابی بود از ظلمت و تیرگی که بر درختان فرو میریخت.

ماه همچون کشتی سرگردانی در دریای مه آلود آسمان پیش میرفت. جادهٔ خاموش در میان دشت ارغوانی مانند خط سفیدی کشیده شده بود.

و راهزن سوار بر اسب تیز پای خویش بسرعت میتاخت، میتاخت، میتاخت. آنقدر تاخت تا از دور قهوه‌خانهٔ قدیمی جنگل بنظرش رسید.

یك كلاه لبه برگشتهٔ فرانسوی برسر داشت که تا روی ابروانش پائین کشیده و بند آن را از زیر چانه‌اش گره زده بود.

کت مخمل سرخ رنگی برتن و شلوار سواری از پوست آهو برپا داشت. چکمه‌های بلند او تا روی زانویش را پوشانیده بود.

راهزن درزیر آسمان شفاف پرستاره که‌چون‌صفحهٔ پرجواهری میدرخشید، بسرعت میتاخت، میتاخت، میتاخت...

دستهٔشمشیرو قنداق هفت‌تیرش در زیر نور ماه برق میزدوتلؤلؤ خاصی‌داشت.

جلوی در قهوه‌خانهٔ قدیمی جنگل‌رسید. صدای‌سم اسبش روی سنگفرش مقابل‌قهوه‌خانه طنین‌افکند وسکوت را در هم شکست. در محوطهٔجلوی‌قهوه‌خانه، کنار دروروردی توقف کرد. با شلاق خود چند ضربه‌به‌پنجره‌نواخت، امادرهاوپنجره‌هاهمه قفل بودوچراغی نمیسوخت. باردیگر چندضربه به پنجره‌زد. آنوقت باسوت آهنگی رانواخت.

آیا درآنوقت‌شب کسی انتظارراهزن رامیکشید؟. بله! دخترچشم سیاه‌صاحب‌قهوه‌خانه، دخترزیبائی که‌صورتش‌چون‌ماه‌آسمان‌میدرخشید ونامش الیزابت بود.

الیزابت، گیسوان بلندسیاهش راباروبان قرمز رنگی پشت سر گره زده بود.

در تاریکی وسکوت، درکوچك طویله‌صدائی کردو نیمه‌بازشد. «تیم» مهترقهوه‌خانه‌سرش رابیرون آورد وبدقت گوش داد.

صورتش رنك‌پریده ولاغر بود.

چشمان گودافتادهٔاودر تاریکی میدرخشید. گوئی‌شعلهٔ جنون‌از نگاهش‌زبانه میکشید وازحرکاتش تزویر وخیانت میبارید.

موهایش مثل‌یکدسته یونجهٔخشك زبرو درهم ریخته بود.

امااوباتمام این‌معایب‌دختراربابرا دوست می‌داشت.

اودختر زیباروی ارباب رابااندام هوس انگیز وچشمان درشت سیاه میپرستید . مثل یك سك گنك ولی فضول سرش را از دریچهٔ کوچك طویله بیرون آورد ،وبا دقت گوش داد، صدای خفه وملایمی شنید که میگفت :

(معشوقم، یك بوسهٔ دیگر، تنها یك بوسهٔ دیگر. هم اکنون من عازم دستبرد بزرگی هستم. پیش ازفرارسیدن صبح باکیسه‌های انباشته ازطلا نزدت بازخواهم گشت. اما اگر تعقیبم کنند و بدشواری بیفتم ، آنوقت صبر کن تاباردیگر شب فرارسد.

فرداشب، وقتی ماه در آسمان هویدا گشت وشب بنیمه رسید، انتظارم رابکش ، درپرتو سیمین ماه بدیدارت خواهم شتافت. مرگ هم نخواهد توانست سرراه برمن بگیرد.) پس ازادای کلمات، راهزن روی رکاب ایستاد وتاتوانست خودرا بطرف بالا کشانید .

الیزابت دختر چشم سیاه و طناز صاحب قهوه‌خانه تا سینه از پنجره بپائین خم شده بود. گیسوان بلندش که دیگر روبانی بر آنها بسته نبود ازدوطرف بپائین آویخته بود، گیسوان مواجش، چون بهار معطر بودو وچون آبنوس سیاه .

راهزن صورت خودرا درانبوه آن زلفهای معطروعشق انگیز فرو برد وبالبهای جویان خویش، بوسه‌ها بر آن زدورایحهٔ دل انگیزش را درمشام جانش جای داد، ماه از آسمان پهناور بر آنها مینگریست وبوسه‌های شیرینشان را بانور ملایم خویش نوازش میکرد.

لحظه‌ای بعد ،راهزن بازحمت خود را پائین کشید وباز بر روی

زین اسب جای گرفت. رکاب زد و بسرعت بجانب مغرب تاخت.

صدای سم اسبش روی سنگفرش جاده، تامدتی بگوش دختر سیاه چشم میرسید.



تاسحرگاه نیامد. آفتاب پهن شد وروز بنیمه رسید. بازهم از او خبری نشد. هنگام غروب، وقتی خورشید با تیغ نورانی خویش خون دردل ابرهای پاره میریخت وافق مغرب برنك سرخ درآمده بود، پیش ازآنکه ماه چهرهٔ زیبای خود را نمایان سازد، گروه تفنگداران قرمز پوش باقدم های محکم واستوارازجادهٔ خاموش میان دشت بطرف قهوه خانه قدیمی پیش می آمدند.

وقتی وارد شدند حتی سراغ صاحب قهوه خانه راهم نگرفتند.

شیشه‌های آبجو وشراب راخالی کردند.

آنوقت بسراغ الیزابت دختر سیاه چشم ارباب رفتند و بی مهابا وارد اطاق اوشدند. دهانش رابادستمال بستند و پاهایش را طناب پیچ کردند. دونفر ازسربازها دوطرف پنجره را گرفتند و آمادهٔ شلیك نشستند. مرگ برهمه جاحکومت میکرد، جلوی هرپنجره تفنگی آمادهٔ شلیك بود. اما الیزابت، هنوزهم میتوانست ازمیان پنجره، جادهٔ ممتدی راکه چون نخ سفیدی میان دشت کشیده شده بود ببیند. همان راهی که قراربود معشوقش ازآنجا بدیدار وی بشتابد. یکی ازسربازها، روبروی دختر نشست ولولهٔ تفنك خودرا بسینهٔ اوتکیه داد تامبادا صدائی بکند. سرباز دیگر درحالیکه او را در آغوش میکشید و با ولع میبوسید

گفت :

حالا دیگر جاده راخوب بپا! الان خواهد آمد! وپس از آن قهقههٔ نفرت انگیزی سرداد .

الیزابت در این عالم نبود .. گوئی هنوز صدای ملایم وشیرین راهزن را میشنید که میگفت:

(وقتی ماه در آسمان هویدا شدوشب بنیمه رسید، در برابر پنجره انتظارم رابکش. در پرتو سیمین ماه بدیدارت خواهم شتافت .

مرگ هم نخواهد توانست سرراه برمن بگیرد.)

سربازان که مست وخمار بودند اینطرف و آنطرف روی زمین افتاده وانتظارمی کشیدند، دستهای الیزابت راازپشت محکم بسته بودند . ساعت دور دستی نیمه شب رااعلام کرد .

هواسرد بود وبادتندی میوزید ومنظرهٔ درختان جنگل طوفانی بود. دخترزیبا آنقدر برای باز کردن دستهای خود تقلا کرد که خون از انگشتانش جاری شد ! خون گرم ولزج را روی دستهای خود احساس میکرد.

بااینهمه، آنقدر کوشید تادستهایش آزادشد، بزحمت خودرا بطرف جلوخم کرد وانگشت مجروحش را بماشهٔ تفنگ رسانید.

دیگر آرام نداشت ، نگاه مضطرب و کنجکاوش دورترین نقطهٔ جاده راجستجو میکرد . نمیتوانست بنشیند ، بـه آرامی بلند شد وروی دوپا ایستاد ، سربازان مست وخواب آلوده متوجهٔ او نشدند.

جادهٔ سفیدرنگ، همچنان ساکت وخالی در زیر نور ماه بخواب

رفته بود.

خون در رگهای الیزابت زیبا بسرعت وشدت جریان داشت ، قلبش از وحشت میخواست بترکد ، از انتظار بجان آمده بود ، انتظاری کشنده و طـاقت فرسا . ناگهان صدای یورتمهٔ اسبی از دور بگوش رسید .

آیا سربازان هم این صدا را شنیدند؟

صدا واضح تر وروشن تر شد. خیلی نزدیك شد. مثل اینکه سربازان این صدا را نمی‌شنیدند. آیا راستی آنها کر بودند؟

در زیر نور نقره رنك ماه، راهـزن بیخیال بر اسب نشسته بود وبطرف منزل معشوقه میتاخت وبتاخت پیش میآمد.

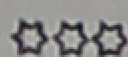
سربازان قرمزپوش کیسهٔ باروت و قطار فشنك خود را بازرسی کردند.

دختر سیاه چشم همچنان راست ایستاده بود و حرکت نمیکرد . ازشدت اضطراب، صدای قلب خودرا می‌شنید.

در سکوت مرگبار نیمه شب ، صدای پای اسب راهزن بگوش میرسید که همچنان درجنگل میتاخت وهر لحظه نزدیکتر میشد. صورت دخترچشم سیاه برنك مهتاب در آمده بود. چشمانش میخواست ازحدقه درآید. تصمیم خودرا گرفت، نفس عمیقی کشید، یك لحظهٔ دیگر نیز بسکوت گذشت... ناگهان انگشت خودرا روی ماشهٔ تفنك فشارداد . صدای گلوله سکوت جنگل را درهم شکست و تامدتی انعکاس آن در فضای لایتناهی تکرارشد. سینهٔ برجستهٔ الیزابت سوراخ شد وخون بشدت

فوران کرد.

دختر باوفا بامرگ خویش وجودخطر را به‌معشوق خبرداد . بعد ازشلیك گلوله باردیگر سکوت‌درسراسر جنگل حکمفرماشد.ماه همچنان میتابید، یك‌لحظه بعدصدای پای‌اسب راهزن‌بگوش‌رسید که بسرعت از آن‌حوالی دور میشد و بجـانب مغرب میشتافت . ولی نمیدانست که آن گلوله سینهٔ معشوقهٔ وی را شکافته است . دختر سیاه‌چشم ارباب روی‌زمین افتاده بود ودرخون خویش غوطه‌میخورد .



تاوقتی‌ماه‌درافق پنهان میشد راهزن همچنان میتاخت، اماهنوز از مرگ معشوقه خبرنداشت نمیدانست که الیزابت زیباپس‌ازساعتها انتظار مدهش وطاقت‌فرسا درتاریکی مرگ فرورفته است . سحرگاه وقتی این‌خبررا شنید براسب‌تیزپای‌خویش‌نشست‌ومثل‌دیوانه‌ها بجانب قهوه‌خانه تاخت، براسب شلاق‌میزد وفریاد میکشید ونفرین‌میکرد و لعنت میفرستاد.

صدای خشك فریاداو درجنگل می‌پیچید. شمشیرش‌را درآورده بود و در هوا میچرخانید . گردو خاکی که از زیر دست وپای‌اسبش برمیخاست مثل دودسفید وغلیظی درعقب او،توی‌جاده باقی میماند . وقتی‌جلوی درقهوه‌خانه رسید ازهرطرف گلوله بارانش کردند. او را مثل‌یك سك کشتند. ازاسب بزیرافتاد، کت‌مخملش غرقه‌به‌خون شده بود وازنوك مهمیزهایش خون میچکید. کلاه‌لبه برگشتهٔ فرانسویش را هنوز برسرداشت وبندآنرا زیرچانه‌اش گره‌زده‌بود.



میگویند هنوزهم درشبهای سردزمستان وقتی باد نعره میکشدو شاخه های درختان جنگل رابهم میکوبد ، هنگامی که ماه‌چون کشتی سر گردانی دردریای مه‌آلود آسمان‌پیش‌میرود، صدای‌پای اسب راهزن همچنان‌بگوش میرسد که از درون‌جادهٔ سفید رنك میان دشت‌میتازد ، آنقدر میتازد تاجلوی قهوخـانه میرسـد، باشلاقش چندضربه به‌پنجره میزند . اما تمام‌پنجره‌ها بسته وردهاقفل است.

راهزن‌سرش‌را بلند میکند وباسوت آهنگی را مینوازد...

آیا درآنوقت‌شب کسی انتظار او را میکشد ؟ میگویند در این شبهای اسرارآمیز هنوزهم دخترسیاه چشم‌ارباب با گیسوان بلند خود وروبان قرمزی که بزلفهایش بسته درآنجا انتظار معشوق خویش را میکشد .

**پایان**

از: چخوف

# عدالت

مردی دهاتی باجثهٔ نحیف واندامی بس لاغر، درحالیکه پیراهنی کهنه ورنك ورورفته به تن وشلواری وصله دار بپاداشت، درمقابل بازپرس ایستاده بود.

ابروهای آویزانش تقریباً مانع دیدن چشمان فرورفته اوبود و قیافه اش بسیارخشن وهولناك بنظرمیرسید. موهای ژولیده اش که معلوم بود سالهاست شانه نخورده، مانند کلاهی روی سرش قرار گرفته - واین خود، بیشتر قیافهٔ اورا زننده کرده بود:

بازپرس شروع بکار کرد.

دنیس، جلو بیا و بسئوالات من جواب بده، گوشهایت راباز کن: ایوان، مستحفظ خط آهن گزارش داده که صبح روز ... تو را در حین باز کردن مهرهٔ زیل راه آهن دیده و با همان مهره دستگیرت کرده است، واین همان مهره است، نگاه کن. بازپرس مهره را ازروی میزبرداشته، به دنیس نشان داد وگفت: آیا این جریان حقیقت دارد؟

دنیس درحالیکه چشمهایش را بهم میزد گفت: چی؟
گفتم آیا گزارش مستحفظ راست است و همین طور بوده؟
پس میخواهی نباشد!
بسیار خوب، چرا مهره را بازمیکردی؟
- چی!
بازپرس صدا را بلندتر کرده گفت: چی چی را بگذار کنار، و درست و حسابی بسئوالات من جواب بده، چرا مهره را بازمیکردی؟
دنیس باصدائی گرفته گفت: لابد لازم داشتم که بازمیکردم.
مهره بچه دردت میخورد؟
ما بجای وزنهٔ قلاب ماهیگیری، آن را بکار میبریم.
- ما یعنی کی؟
چرا نمیفهمید، ما مردم اهالی ده.
بازپرس باعصبانیت گفت: گوش کن خودت را بحماقت نزن و درست و حسابی جواب بده، چرا دروغ میگوئی و وزنهٔ قلاب ماهیگیری را پیش کشیده ای. دنیس خیره خیره به بازپرس نگاه کرد و زیر لب گفت:
به‌عمرم دروغ نگفته‌ام، حالا هم نمیگویم.
اصولا مگر قلاب ماهیگیری بدون وزنه میشود! و پوزخندی زد. با تمسخر ادامه‌داد: دروغ میگویم! . ماهی که روی آب نیست، باید قلاب ته رودخانه بیفتد که ماهی به‌قلاب گیر کند، مگر یکنوع ماهی که آنهم در رودخانهٔ ما نیست.

چرا راجع به ماهی برای من حرف میزنی؟
شما خودتان سئوال کردید . ارباب هاهم بافرزندان خودماهی صید میکنند؛ بی‌شعورترین بچه‌ها هم میدانند که قلاب، بایدوزنه‌داشته باشد - مگر آدم احمق، که چیزی سرش نمیشود.
پس‌تومیگوئی که‌مهره رابرای‌قلاب ماهیگیری باز میکرده‌ای ؟
واضح است ، برای تیله بازی که‌لازم نداشتم .
ولی برای وزنه ، تو میتوانستی از سرب یا میخ یا آهن پاره استفاده کنی.
سرب، توی‌خیابان‌نریخته وباید خرید ، میخ‌هم بدردنمیخورد، مهره ازهمه بهتراست ،هم سنگین‌است وهم‌سوراخ دارد.
بازپرس گفت : عجب خودت‌را به‌نفهمی‌زده‌ای، مثل اینکه‌دیروز بدنیا آمده یااز آسمان بزمین افتاده‌ای، مگر نمیدانی‌عاقبت باز کردن‌مهرهٔ ریل‌چیست، واگرمستحفظ نرسیده بود چه بسا که قطار از خط خارج میشد ومردم تلف‌میشدند وتو باعث‌قتل عده‌ای‌میشدی ؟
خدایا توبه ، چرامردم رابکشم - مگردین‌ندارم ؟ خداراشکر آقا، یك‌عمرزندگی کرده‌ام ، بدون آنکه فکر آدم کشی بیفتم ، خدایا مرا ببخش!
بازپرس گفت : پس بنظر تو علت اینکه قطار از خط خارج میشود چیست ؟
نمیدانم .
کافی است یکی دو مهره را باز کنی تا قطار سرنگون شود .
دنیس‌لبخندی زده‌وحرف‌های بازپرس‌را باور نکرد و با تعجب

گفت : سالهاست مهره بازمیکنم وقطاری سرنگون نشده ، بلهاگرریل راازجا میکندم ویا تنهٔ درخت بزرگی را روی خط میگذاشتم ، حرف شما درست بود، ولی مهره به برگشتن قطارچه ارتباطی دارد.

احمق ، مگر نمیدانی کـه ریل رامهره محکم نگاه میدارد ؟ .

این را میدانم ولی منکه تمام مهره هارا بازنمیکنم .

بازپرس میان حرف اودویده گفت: حالامعلوم شدچرا سال گذشته قطاردراین محل ازخط خارج شد، حالافهمیدم!

چه فـرمودید ؟

گفتم علت بـر گشتن قطار را فهمیدم .

البته که بایدبفهمید؛شماتحصیل کـرده هستید،خداخودش میداند به کی عقل وشعور بدهد.

شماحالا مثل آدم پرسیدید و فهمیدید ؛ ولی مستحفظ هم همان دهاتی بی‌شعوراست، بدون سئوال و جواب یقهٔ آدم رامیگیرد. بابا اول به کاربرس وبعد آدم رادنبال خودت بکش. آقای بازپرس خواهش دارم این راهم بنویسید که اودودفعه مشت محکمی بصورتم زد.

بازپرس مجدداً پرسید: موقعی که خانهٔ تورا تفتیش میکردند یك مهرهٔ دیگر پیدا کردند، آنرا از کدام نقطه باز کرده‌ای ؟

شما راجع به آن مهره که زیرصندوق قرمز بود می‌پرسید !؟

نمیدانم کجابوده؛ ولی درهرصورت آنرا ازخانهٔ توپیدا کرده‌اند.

درچه تاریخی آن مهره راباز کرده‌ای؟

من آن مهره‌را بـازنکرده‌ام، آنراایوان پسرسیمون کجه به‌من

داد، ولی آن مهره را که توی حیاط بود ، من با میتروفان باز کردیم .

میتروفان کیست ؟

عجب، میتروفان را نمیشناسید؟ تور ماهیگری می‌سازد- او مهره زیاد لازم دارد، هر توری ده پانزده عدد مهره می‌برد.

گوش کن، مادهٔ هزار و هفتصد و یك قانون مجازات، صراحت دارد که هر گونه خرابکاری خط راه آهن که منجر بخطراتی شود و مقصر عمداً دست باین کار زده باشد، بحبس ابد با اعمال شاقه محکوم می‌شود، و تو هم کاملا میدانسته‌ای که باباز کردن آن مهره چه خطراتی پیش میآید .

البته شما بهتر میدانید ! ما آدمهای ساده، لوح از کجا خبر داریم .

خیلی خوب هم اطلاع دارید، دروغ نگو .

گفتم :دروغ نمیگویم اگر باور نمیکنید، ازاهالی ده بپرسید، که بدون وزنه نمیشود ماهی گرفت .

بازپرس بخنده افتادو گفت: حالا راجع بماهی... هم برای من تعریف کن.

دنیس بازراجع بانواع و اقسام ماهی واینکه چگونه باید آنرا گرفت حرف زد و بازپرس فریادزد: خفه شو!

کمی بعد سکوت برقرار شد.

دنیس این پا و آن پا میکرد و بماهوت روی میز نگاه مینمود. بازپرس هم تندتند مینوشت، پس از چند دقیقه دنیس گفت بروم؟

بازپرس جوابداد : خیربایدتورا تحت‌الحفظ بزندان روانه کنم

دنیس باتعجب نگاهی ببازپرس انداخته گفت: جناب آقای بازپرس ،من وقت زندان ندارم، باید بروم بازارو طلبم راوصول کنم .

خفه‌شو، بگذارکارم رابکنم.

زندان! آخر بچه‌دلیل و کـدام گناه؟ نه دزدی کرده‌ام، نه‌آدم کشته‌ام ، اگـر راجع بوزنه بـاور نمیکنید، از هر کس میل دارید سئوال کنید، حرف کدخدا راقبول نکنید، اوخدارانمی‌شناسد.

خفه‌شو !

من که‌حرفی نمیزنم واگر کدخدا راجع بحساب‌وکتاب‌چیزی گفته باورنکنید،ما،سه‌برادرهستیم.

دراین هنگام بازپرس فریادزد: قراول‌بیاید اوراببرد،وقتیکه‌دو نفر سرباز دنیس رامیبردند، او میغریدو میگفت:ما،سه‌برادر هستیم، نباید برادررا بجای برادر تنبیه کرد.خدا رحمت کند اربابِ‌مارا، اگر زنده‌بود بشمانشان‌میداد بایدچگونه‌بامردم رفتاروآنهارامحاکمه کرد. شلاق‌زدن هم دلیل‌میخواهد.

گوش‌سربازهابااین حرفهابدهکار نبود،ودنیس رابجرم باز کردن مهره‌بزندان بردند.

**پایان**

بخش دوم

# جمله‌های کوچك

## بامعانی بزرگ

( دلها مانند پیکرها افسرده میشوند ، درمانشان را از کلمات بدیع حکیمانه بجوئید.)

**حضرت علی (ع)**



(کسانیکه بااندیشه‌های نغز دمسازند ، هرگز تنها و بی‌مونس نیستند.)

**فیلیپ سیدنی**

## (وطن، ملیت، آزادی)

۱ـ خدمت بوطن، نیمی‌از وظیفه است و خدمت ب‍ـ انسانیت نیم دیگر آن.
**ویکتور هوگو**



۲ـ هرچه دردنیا آفریده‌شده زیباست؛ زیباتر از همه مرگ و کشته‌شدن در راه‌وطن است.
**ابومسلم‌خراسانی**



۳ ـ پایهٔ ملیت هرقوم راسنن، آداب ورسوم وآثار و هنرهـای ملی‌آن قوم نگاه‌میدارد.
**دکترابوالقاسم جنتی عطائی**



٤ ـ اگردین‌ندارید، لااقل‌دردنیای‌خویش آزادباشید.
**حضرت‌حسین(ع)**



٥ ـ زنده باد ملتی که برای زنده داشتن آزادی ، زندگی را دوست دارد.
**؟**



۶ ـ یك‌ملت نمیتواند بدون‌معارف، آزادی‌خودرامحفوظ‌دارد .

**شیخ‌محمد خیابانی**



۷ ـ دموکراسی، فطری‌وذاتی است؛ و نمیتوان بضرب چماق ، ملتی‌را دموکرات وآزادیخواه کرد.

**؟**



۸ ـ برای‌اینکه ماازبندگی‌همه‌آزاد گردیم، بایدهمه‌بندهٔقانون باشیم.

**سیسرون**



۹ ـ حکومت طلائی آنجاست که، نتوان‌قوانین‌راباپول‌خرید .

**برناردشاو**



۱۰ـ آزادی‌عبارت‌است‌ازامکان‌انسانی‌برای هرنوع ترقی‌وتکامل.

**دکترشفق**



۱۱ ـمن‌اگردربهشت باشم ولی بمن‌بگویند توحق نداری جهنم را باین‌بهشت ترجیح بدهی، ازآن‌بهشت بیرون میروم.

**ژان روستان**



۱۲ـ آزادی عبارتست ازاینکه یك فردیا جامعه درپیروی و گفتن ونوشتن‌حق‌وکار بستن‌بحق، اختیارکامل داشته‌باشد.

**؟**



۱۳ـ خدا آزادی‌را بکسانی که درجستجوی آن هستندمیدهد .

**وبستر**



۱٤ـ ای آزادی، با کمال تأثر میگویم: (بشرسزاوارتونیست.)

**؟**



۱۵ ـ ملتی که آزادیش غصب‌شده، هرقدر درثروت ورفاه‌غوطه‌ور باشد، ازنظر بشریت باندازهٔ یك(پادومغازه) ارزش‌ندارد.

**آتاتورك**



۱٦ـ آزادی مذهب نوینی است ، مذهب عصر ما.

**هانری هاینه**



۱۷ـ من بااین حرفی که میزنی کاملا مخالفم، ولی‌حاضرم‌جان خودرا بدهم که توحق داشته‌باشی این‌حرف‌را بزنی .

**ولتر**



۱۸ ـ هرامری که آزادی‌را بمخاطره اندازد شایان‌قبول‌نیست، هرچند از مقامات عالیه واشخاص مقتدر صادر گردد .

**سعدزغلول‌پاشا**



۱۹- آزادی را فقط در مجسمهٔ آن یافتم

**ژان ژاك روسو**



۲۰ - بشری که حق اظهارعقیده وبیان‌فکر خودرا نداشته‌باشد، موجودی زنده محسوب نمیشود.

**منتسکیو**



## ( امید: آرزو، جوانی، اندیشه، کار)

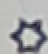
۲۱ـ امیددرزندگانی آنقدر اهمیت‌دارد که، بال‌برای‌پرندگان

ویکتور هوگو



۲۲ـ ازدست دادن امیدی‌پوچ وآرزوئی محال ، خود موفقیت بزرگی‌است .

شکسپیر



۲۳ـ امید وآرزو، آخرین‌چیزی است که دست‌ازگریبان بشر برمیدارد.

ژان‌ژاك روسو



۲٤ـ امید سرابی‌است که‌اگرناپدیدشود، همه‌ازتشنگی‌خواهیم سوخت.

محمدحجازی



۲۵ ـ هرچه کمتر آرزوداشته باشید،محرومیتهای‌شما کمتراست.

پلوتارك



۲۶ ـ وسعت این دنیای خاکی که ما در آن زندگی میکنیم، درمقابل دنیای آرزوهای بشر، قطره‌ایست در برابر دریا.

**مؤلف**



۲۷ ـ گر نخل وفا بر ندهد چشم‌تری هست
تاریشه‌در آبست امید ثمری هست.

**(عرفی شیرازی)**



۲۸ ـ تافردائی هست باید امیدوار بود. **؟**



۲۹ـ جوانی شعبه‌ای ازدیوانگی است. **حضرت محمد (ص)**



۳۰ ـ جوانی نیز، مانند پاکترین و بهترین عشقها، سرانجامی ندارد.

**گوته**



۳۱ـ بادانش آموختن و تجربه اندوختن میتوانیم، در جوانی خودرا پیر ودرپیری جوان وشادکام کنیم!

**مؤلف**



۳۲ ـ انسان میتواند دودقیقه بدون‌هوا، ودوهفته بدون نوشیدن آب، وسه هفته بدون غذا، و یك عمر بدون‌پول زندگی کند، ولی

نمیتواند یك‌لحظه، بدون اندیشه زندگی کند . **فرانکلن**



۳۳- درتنی نحیف ،میتواند اندیشه‌ای بزرگ مسکن گیرد .

**بودا**



۳۴-انسان(نی)ضعیفی‌درطبیعت‌بیش‌نیست،لیکن‌نی‌است متفکر.

**پاسکال**



۳۵- اگرهرروزه راه‌عوض کنی، هرگز بمقصد نمیرسی .

**بالانش**



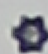
۳۶- یك‌روز بیکاری ،چون یك‌شب بیخوابی،خسته‌کننده‌است .

**پتی-سن**



۳۷- اگر کمتر به(غیرممکن)عقیده‌مندباشیم.خیلی کارهاخواهیم کرد.

**مال‌اشربر**



۳۸-عروس زندگانی : کارنام‌دارد ، اگر شما داماد این عروس شوید، فرزندشما سعادت‌نام‌خواهدداشت . **فرانکلن**



## (اخلاق ، حقیقت ، فضیلت ، وجدان)

۳۹- انسان باید از هر حیث، چه ظاهراً و چه باطناً زیبا و آراسته باشد.

**چخوف**



۴۰ - بزرگی و عظمت یك مملکت منوط بوسعت خاك آن نیست ، بلکه مربوط باخلاق و روحیات اهالی آن است .

**کلبر**



۴۱-چنان باش که بتوانی بهر کس بگوئی : (مثل من رفتار کن. )

**کانت**



۴۲-بدترین وخطرناکترین کلمات اینست: (همه این جورند .)

**تولستوی**



۴۳- فضیلت هر قدر هم در خوشبختی ما تأثیری نبخشد، باز شایستهٔ این است که ما بدنبال آن برویم ودر بدست آوردنش زحمت بکشیم .

**ارسطو**



۴۴-حق کلمه‌ای گرانبها و وزین است، وهر قدر که زننده وتلخ باشد، به‌نتیجهٔ‌شیرین ودلپذیرش میارزد. **علی(ع)**



۴۵- حقیقی ترین‌حقیقت‌ها، محبت‌است. **بالی**



۴۶-همهٔ‌حقایق‌بزرگ، بدواً‌بصورت کفروخلاف‌شرع‌ظاهرمیشود.

**برناردشاو**



۴۷ - وجدان ، خدای حاضر در انسان است .

**ویکتورهوگو**



۴۸- وجدانت رامجبورمکن که نفهمد، آنچه‌را که می بیند.

**پلوتارك**



۴۹ - همیشه قضایا را قبل از اخذ تصمیم ، بمحکمهٔ وجدان تسلیم کنید، وجدان‌راهنمای بی‌نظیر و قاضی بی طرفی است .

**منتسکیو**



۵۰-هر کجا که میخواهی‌برو، آنجاهم وجدانت رامی‌بینی.

**دیدرو**



۵۱- وجدان، نمایندهٔ تقدس ، پاکدامنی، عفت‌وصداقت است.

**آلکساندر دوما**

# (پول، کتاب، تجربه)

۵۲ـ پول، کود درخت مدنیت است. **زولا**



۵۳ـ شرط اصلی موفقیت در تمام مراحل زندگانی سه چیز است: اول پول، دوم پول، سوم پول. **ناپلئون**



۵۴ـ پول متاعی است، که بوسیلهٔ آن میتوان همه چیز را بدست آورد، جز شرافت وسعادت. **شکسپیر**



۵۵ ـ ثروتمند واقعی کسی است که بخشش داشته باشد و کسی که از این عمل امتناع کند، مسکینی بیش نیست.

**سوچین**



۵۶ـ برگهای کتاب، بمنزلهٔ بالهائی هستند که روح ما را بعالم نورو روشنائی پروازمیدهند. **ولتر**



۵۷ ـ انسان در کتاب ازچیزهائی باخبر میشود، که دیدن خود

آنها امکان پذیر نیست، زیرا این آنها فرسنگها یا قرنها باما فاصله دارد .

**آناتول فرانس**



۵۸ـ ازمیان آثار فکری بشر، آنها که باروح ودل و احساسات آدمی سروکار دارند ازدستبرد فراموشی وفرسودگی درامانند .

**نصراله فلسفی**



۵۹ـ یك ساعت عمر گذشته را بهیچ قیمتی نمیتوان باز گرداند، اما بادادن چندقطعه پول ناچیز، میتوان تجارب تمام عمر بزرگترین عقلای عالم راتصرف کرد.

**منتسکیو**



۶۰ ـ اطاق بدون کتاب ، مانند جسمی بیروح است .

**سیسرون**



۶۱ ـ کتاب رااخلاقی یاغیراخلاقی نامیدن بیجاست ، کتاب یا خوب نوشته شده است یابد، تمام شد.

**اسکاروایلد**



۶۲ـ بدون حکومت میشودزندگی کردولی، بدون کتاب ومطبوعات نمیشود .

**ابراهام لینکلن**



۶۳- دردنیالذتی که با لذت مطالعه برابری کند، نیست.

**تولستوی**



٦٤ - تجربه ارزش اخلاقی ندارد، تجربه نامی است که مـردم بسهوها وخطاهای خود میدهند. **اسکاروایلد**



٦٥- تجربه،مدرسه‌ایست که؛ محصلین خودرا باقیمتی گران‌بار میآورد. **فرانکلن**



٦٦-تجربه، طبیبی حاذق است که فقط پس از بیماری بملاقات شخص‌میآید. **هاینه**



٦٧- تجربه ، درسی‌است قیمتی که ارزش آن از کلیهٔ دروس مهم‌اساتید عالیقدر بالاترمیباشد. **سیسرون**



٦٨- در طول حیات و گذشت دقایق زمان ، مربیان مختلفی‌بما درس زندگی میآموزند ، که پدر همهٔ آنها تجربه است .

**مؤلف**



٦٩- تجربه،میوه‌ایست که‌آنرا هیچوقت نمی‌چینند ، مگر پس ازگندیدن، **ارسطو**

## «پرورش، ادب، هنر، شعر»

۷۰ـ کودکان خودرا برای زمانی جز، عهدخویش پرورش دهید، چه آنان در عهدیکه، بادوران شما متفاوت است بوجود آمده‌اند.

**علی (ع)**



۷۱ـ تربیت یکسان است، ولیکن استعداد مختلف. **سعدی**



۷۲ـ بهترین میراثی که پدران برای فرزندان خود میگذارند، تربیت خوب است.

**سیسرون**



۷۳ـ ترقی وسعادت یك مملکت، نه مربوط به ازدیاد عواید و استحکام قلاع آن است، ونه مربوط به قشنگی ابنیه و عمارات آن، بلکه عبارتست از تزئید عدهٔ مردمان تربیت شده و فاضل و با اخلاق آن، که قوه وقدرت حقیقی و عظمت واقعی آنرا تشکیل میدهد.

**مارتین لوتر**



۷۴ـ ادب چیزی، غیر از گفتار ورفتار توأم با مهربانی نیست.

**ولتر**

۷۵- ادب در آدمی بمنزلهٔ آهنرباست، پس باید باجذبهٔ آن نظر واحترام مردم رانسبت بخود جلب کنیم.

مؤلف



۷۶- بهترین آداب در محافل اینست که: اگر عالم باشد دهان گشاید تامایهٔ علمش مجهول نماند، واگر جاهل باشد زبان ببندد تاپایهٔ جهلش معلوم نگردد،

جالینوس



۷۷- زشتیهای اخلاقی اگرهم ترك شوند، مانند زخم، پس ازشفا- یافتن جای آن باقی خواهدماند.

دیل کارنگی



۷۸- هنر، نان زندگی نیست، شراب زندگیست.

ریشتر



۷۹- هنر، محصول تحریك احساسات، وهدف آن نیز انتقال احوال نفسانی و عواطف انسانی است.

تولستوی



۸۰- هنر، تلخیهای زندگی راافزون میسازد، وباوجوداین تلخیها، زندگی راشیرین میکند.

شوپن



۸۱- اگر آثار هنری عوض نمیشدند؛ دلیل براین بود که، احساسات وشعور انسانی هم عوض نمیشود.

گلوددوبوسی



۸۲ـ هنر، مایهٔ زندگی کردن نیست، بلکه وسیلهٔ بازی بی شائبه ایست، بازیبا جز بازی نباید کرد.

**شیللر**



۸۳ـ هنر، کلید فهم زندگیست.

**اسکاروایلد**



۸٤ ـ شاعر، پیکرتراش احساسات خویش است و ناله‌ها و ترانه‌های خودرا کورکورانه و مبهوت، بشکل سرودمی تراشد.

**مایاکوفسکی**



۸۵ـ عطیهٔ والائی که شاعر از طبیعت گرفته: شرکت در شادی جهانیان قدرت اینکه خودرا درجای دیگران احساس نماید، یگانگی و رسوخ موزون و موافق باهزاران چیزهای دیگر است که غالباً خود آن چیزها باهم موافقند.

**گوته**

## « فرهنك »

۸۶ـ مایلم نسیم فرهنك تمام کشورها آزادانه دراطراف خانه‌ام بوزد، ولی‌اجازه‌نمیدهم که براثروزش چنین نسیمی؛ ازپای کنده‌شوم .

**گاندی**



۸۷ـ کشوریکه افراد آن‌ازعلم ودانش‌بهره‌مندباشند، دیگرطعم گرسنگی رانچشیده، زندگی راحت وآسوده‌ای خواهندداشت .

**کنفوسیوس**



۸۸ـ هرچیز وابسته بخردو، خردنیازمند بفرهنك است.

**علی(ع)**



ارزش واقعی یك‌ملت ومملکت را، فقط ومنحصراً باید درسطح افکار وفرهنك آن ملت ومرزو بوم یافت .

**مؤلف**

## «زندگی، سعادت»

۹۰ـ زحمت و سنگینی زندگی را کنار بگذار و، با گشاده‌روئی آنرا استقبال کن .

**شکسپیر**



۹۱ـ زندگی را بشناس.

**استانیسلاوسکی**



۹۲ـ زندگی بمعنای حقیقی، بسیار مشکل است و بیشتر مردم فقط در مرحلهٔ (وجود) بسر میبرند

**اسکاروایلد**



۹۳ـ مردن چیزی نیست؛ زندگی نتوانستن، زشت‌ترین چیزهاست .

**ویکتورهوگو**



۹۴ـ زندگی: یعنی جستجوی دائم .

**لامارتین**



۹۵ـ بالاخره زندگی قمار است، ماجرا است، انسان یا میبرد یا میبازد، زندگی معرکه‌ایست که تمامی ندارد ، وقتیکه صدای یکنفر کم کم ضعیف و خاموش شد، صدای دیگری جوانتر و قویتر، رشتهٔ داستان

را دردست میگیرد وادامه‌میدهد.

**ماتیسن**



۹۶ـ زندگی برای مردم حساس غم انگیز است و برای باریك بینان خنده‌زا .

**سوویف**



۹۷ـ به‌به، راستی که‌چقدر زندگی زیبا وپراز نوید است .

**داستایوسکی**



۹۸ـ همیشه کسانی از زندگی شکایت میکنند ، که چیز هـای غیرممکن خواسته‌اند .

**رنان**



۹۹ ـ زندگی بدون کار . مردن پیش از وقت است .

**گوته**



۱۰۰ـ برای زندگی فکر کنید ، ولی غصه نخورید .

**دیل کارنگی**



۱۰۱ـ ما هرگز زندگی نمیکنیم ،بلکه امیدوار بزندگی هستیم.

**پاسکال**



۱۰۲ـزندگی امروزما کشتزاریست که،زندگی فرداازآنجا میروید.

**لاکوردر**



۱۰۳ـ هدف بهترین مبارزه درزندگی، نابود کردن بدی است.

**ارنست ناویل**



۱۰٤ـ طولانی شدن حیات مهم نیست ، بلکه بکار بستن آن در خورتوجه است .

**هولارد**



۱۰۵ـ سعادت درسه چیزاست: زن خوب،خانهٔ خوب ،اسب خوب.

**علی(ع)**



۱۰٦ـ سعادت انسان در کاروتفکرو،سعی درحفظ شرافت وتقوی است

**سیسرون**



۱۰۷ـ سعادت دراین دوره فقط دانستن مقصودزندگی است .

**تولستوی**



۱۰۸ـ سعادت مثل پروانه‌ایست که‌روی برگهای گل بخواب رفته باشد، بمجرد اینکه نزدیکش بروی، بالهای خودرا باز کرده ودر فضا پروازمیکند .

**اندره‌توریه**



۱۰۹-سعادت دیگران، بخشی مهم ازخوشبختی ماست.

**رنان**



۱۱۰- اگرمیخواهی خوشبخت باشی، برای خوشبختی دیگران بکوش، زیرا آن شادی که مابدیگران میدهیم، بدل خود ما بر میگردد.

**بتهوون**

## «زن ، زیبائی ، عشق»

۱۱۱- زن، یگانه‌وجودی‌است که، حقیقت عشق‌پاك رامی‌شناسد.

**شیللر**



۱۱۲- اگر زن نبود، نوابغ جهان را که‌پرورش‌میداد؟

**ناپلئون**



۱۱۳- وقتیکه‌خداخواست‌زن‌رابیافریند: گردی‌ماه ، نور آفتاب، اشك و انقلاب ، اهتزاز برگها ، استحکام چوب ، حجب خرگوش ، نگاه میش، تموج افعی وهنر ببررا جمع کردو، اورا آفرید .

**تاگور**



۱۱۴- دردنیا تنها دوچیز زیباست : زن و گل .

**مالرب**



۱۱۵- درزندگانی‌خوددوبار زانوزدم: یکبار برای آفریدگارم و باردیگر برای محبوبم .

**شللي**



۱۱۷- تنهاوجود زنان است که، باین زندگانی سراپا ملال قدرو منزلتی میدهد. اگر زن درجهان وجود نداشت؛ زندگانی تحمل ناپذیر بود.

**آناتول فرانس**



۱۱۸- زن، نمك زندگی است، امانباید گذاشت این نمك ازحد بگذرد وشورشود.

**ناپلئون**



۱۱۹- چیزی که درزن، قلب مرا تسخیر میکند، مهربانی اوست، نه روی زیبایش. من زنی رابیشتردوست دارم که مهربانتر باشد.

**شکسپیر**



۱۲۰- حساسیت، عشق، تحمل وفداکاری، زندگی زن راتشکیل میدهد.

**بالزاك**



۱۲۱- زن، مثل شراب گرم میکند و مثل یخ سرد.

**تولستوی**



۱۲۲- زیبائی، درزن بدون وقار، مانندتورماهیگیری فرسوده وسوراخ است.

**امرسون**



۱۲۳- دلدادهٔ زیبائی تنها مباش، دلدادهٔ کمال باش.

**استادسعیدنفیسی**



۱۲۴- زیبائی اگر بافضیلتی توأم نباشد، مانند گلی است بی عطر و بو.

**ویکتور هوگو**



۱۲۵ - زیبائی ، زائیدهٔ زندگی است .

**روسکن**



۱۲۶- پسران، عشق‌را ببازی میگیرند، دختران با عشق، زندگی میکنند.

**محمد حجازی**



۱۲۷- عشق پردهٔ دلفریبی است که بر وحشتسرای زندگی کشیده‌اند.

**؟**



۱۲۸- زندگانی، گل است و عشق عسل آن .

**ویکتور هوگو**



۱۲۹ - عشق ، چراغ راه زندگیست . **تاگور**



۱۳۰ - آنجا که ازدواجی بدون عشق صورت بگیرد ، حتماً عشقی بدون ازدواج، در آن رخنه خواهد کرد .

**بنیامین فرانکلن**



۱۳۱-عشق، نیرومندترین و قوی‌ترین عواطف انسانی است. زیرا در آن واحد روح و فکر و جسم انسان را تسخیر کرده، تحت تأثیر قرار میدهد.

**ولتر**



۱۳۲- ای عشق ، تو چه نیرومندی ، گاه انسان را بحیوان مبدل میکنی و، گاه حیوان را بانسان تبدیل مینمائی .

**شکسپیر**



۱۳۳- عشق و سختی؛ بهترین وسیلهٔ آزمایش زندگی زناشوئی است.

**اسمایلز**



۱۳۴- همانطور که بقای موجودات بسته بحرارت آفتاب است ، حیات انسان نیز، نیازمند روشنائی عشق و محبت است .

**آلفونس دوده**



۱۳۵- هیچ خدمتی، صادقانه‌تر از خدمت عاشق بمعشوق نیست .

**ولتر**



۱۳۶- بی‌عشق، زندگی محال است. **افلاطون**



# ( گوناگون )

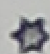
۱۳۷ـ جامهٔ کهن را ازخوددورمیکنی، چراا ندیشهٔ کهن راازخود دور نمیکنی ؟.

**استادسعید نفیسی**



۱۳۸ـ افتخار، درخشك کردن قطرهٔ اشك است، نه در جاری ساختن سیل خون.

**بایرون**



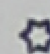
۱۳۹ـ این قاعدهٔ کلی است، که هر کس هر چه ندارد، بیشتر از آن دم میزند.

**محمدمسعود**



۱۳۹ـ مقصر کسی نیست که مرتکب گناه گردیده، بلکه کسی است که اورا درظلمت جهل باقی گذارده است .

**؟**



۱٤۱ـ چنان نمای که هستی، نه چنان، که مینمائی .

**بایزید بسطامی**



۱۴۲- کسیکه هنگام ظاهر شدن در صحنه ، مارا وادار کند که فراموش کنیم او (هنرپیشه) است، بهترین هنرمند است .

**شارل- ویلدراك**



۱۴۳- وقتی پر کاهی بچشمنان میرود. آنرا بیرون میآورید، وقتی عادتی بد. وارد روح شما میشود میگوئید: سال دیگر معالجه‌اش میکنم !

**هوراس**



۱۴۴- بجای اعلان جنك بهزار موش، بهتر است انسان بیك شیر اعلان جنك دهد.

**ولتر**



۱۴۵- انسان هرچه بالاتر برود، احتمال دیده شدن وصلهٔ شلوارش بیشتر میشود.

**شهاب الدین**



۱۴۶- تنها نصیحت من بشما جوانان آنستکه : ( منافع ملت و میهن را مافوق همه چیز بشمارید . )

**ویکتور هوگو**



۱۴۷- درزندگی عده‌ای هستند که آنچه باید بکنند میدانند، ولی نمیتوانند و، عده‌ای نیز که میتوانند ، اما نمیدانند .

**مؤلف**

☆

۱۴۸ـ لذت نعمت، متناسب بارنجی‌است که‌برای بدست آوردن آن کشیده‌ایم.

**محمدحجازی**

☆

۱۴۹ ـ از افکاری که قبل از پرورش کامل وارد محیط عمل میشود، بجز نتیجه‌ای مختصر و ناتمام، انتظار نمیتوان داشت.

؟

☆

۱۵۰ ـ تمایلات باطنی و حوادث خارجی: این دو را با هم جفت کنید، رشتهٔ پرپیچ وتابی پدیدمیآید بنام زندگی.

؟

☆

۱۵۱ـ انسان خوب‌میداند که همه چیز چاره‌دارد. منتها بیچاره کسی است که در فکر چاره نیست.

**ویکتورهوگو**

☆

۱۵۲ـ وقتی‌انسان آنقدر ثروتمند شد که بتواند هرچه را دلش میخواهد بخورد، آنوقت‌می‌بیندمعده‌اش‌بیمار است ونمیتواند هرچیزرا هضم کند.

؟

☆

۱۵۳ـزندگی، کتابی است بزرگ، باصفحات فراوان وفصول متفاوت، که خواندن وفهمیدن آن‌بی‌اندازه سخت و دشوار است.

؟

☼

۱۵٤- شنا کردن در جهت جریان آب، از عهدهٔ ماهی مرده هم برمیآید

؟

☼

۱۵۵- عقیده مثل باروت است . اگر آزاد باشد چیزی نیست ، اما اگر فشرده وپنهان شد خطرناك میشود .

؟

☼

۱۵۶- راستی ودرستی درهمه‌جا، نشانهٔ کمال وبزرگواری است .

؟

☼

۱۵۷- همان اندازه که مراقبت میکنیم دیگران بما بد نکنند، باید مواظب باشیم بدیگران بدنکنیم.

؟

☼

۱۵۸ دربرابر مشکلات باید چون دیواری روغن آلود که آب در آن تأثیر نمیکند بود.

؟

☼

۱۵۹- آدم حسود ازچاقی دیگران لاغر میشود.

؟

☼

۱۶۰- معلومات ما چون قطر دایره است و مجهولاتمان چون محیط، هرقدر قطر دایره رازیادتر کنیم، محیط چندبرابر بزرگتر میشود.

؟



۱۶۱- سیاست جز تیز هوشی در تفسیر منظور وزیر کی در فهم مقصود بمقتضای اوضاع، چیز دیگری نیست.

؟



۱۶۲- هرچه لباس سفیدتر باشد، لکه بر روی آن ظاهر تر خواهد بود

؟



۱۶۳- تصمیم، شبیه بماهی است ، گرفتنش آسان و نگاهداشتنش دشوار است .

**آلکساندر دوما**



۱۶۴- کار، قانون زندگیست، قانون کلیهٔ اکتشافات و تمام پیشرفتها.

؟



۱۶۵- کتابها از کتابها بوجود میآیند .

**ولتر**



۱۶۶- استادهنرمند، ازسنك، آدم میسازد، مربی بی هنر ، از آدم، دل سنك ببار میآورد.

**محمد حجازی**



۱۶۷ - قانون مولود احتیاج اجتماع است . آنروز که بشر برشد فکری برسد، احتیاجی بقانون نخواهد بود.

؟

۞

۱۶۸- عشق بوطن، خمیره‌ایست که ازازل با گل وجود بشر سرشته شده است.

مؤلف

۞

۱۶۹- شرط خوشی امشب، این است که خوشی فردا را از ما نگیرند.

؟

۞

۱۷۰- انسان هنرپیشه‌ایست که در صحنهٔ تماشاخانهٔ زندگی، همیشه بیك (سوفلور) احتیاج دارد.

؟

۞

۱۷۱- خواستار سعادت دیگران بودن، بزرگترین خوشبختی‌هاست.

الژر

۞

۱۷۲- فردا نیامده، فردا کسی چه میداند چه خواهد شد. فردا آنچه باید بشود، میشود.

؟

۞

۱۷۳- یك زن زیبا برای یکمرد، مثل یکدست لباس نو برای یکنفر آدم فقیر است که هرجا میرود و مینشیند، باید از آن کاملا مواظبت کند.

مؤلف

۞

۱۷٤- زن گلی است که باعطروبوی دلکش ودلنشین خود محیط زندگی را لطف وصفامیبخشد، اما گلها با همهٔ خوشبوئی وفریبندگی؛ خار هم دارند.

؟



۱۷۵- امراض گوناگون روحی در زمانی بطور وسیع انتشار پیدا میکند، که ایمان به( مبداء )در جامعه حکمفرمائی نکند.

؟



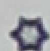
۱۷٦- زن فرشته‌ایست که در بچگی پرستارما، درجوانی کام‌بخش ما، ودرپیری تسلیت ده ماست.

؟



۱۷۷- اغماض، نشانهٔ بلندی فکروانتقام، نمایندهٔ رذالت‌ومعرف کوچکی فکر مردانست.

؟



۱۷۸- تصادم، بیشتر درجامعه‌ای پیدامیشود که دراثر نبودن یك هدف قابل اعتماد، تشتت آراء در آن جامعه فزونی پیدا کند.

؟



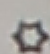
۱۷۹- کسی که کم فکرمیکند، زیاد حرف میزند.

فرانسوی



۱۸۰ - بهترین حکومت‌ها ، سلطنت بر قلوب است

ناپلئون



۱۸۱ - در تمام زندگی ، مرگ بما اشاره میکند .

صادق هدایت



۱۸۲- رگ خواب ایرانیها ، تعارف و تملق است .

محمد مسعود



۱۸۳- ترا برای آن نیافریده اند که ، هر روز بهتر بخوری وبپوشی ، برای آن آفریده‌اند که، هرروز بهتر بیندیشی .

استاد سعید نفیسی



۱۸۴- گل، بی آفتاب نمیشکفدوسعادت، بدون‌عشق‌بوجودنمیآید.

ماکسیم گورکی



۱۸۵- حق کسی دارد ، که شمشیر بکمر دارد .

جمال‌زاده



۱۸۶ - حقیقی‌ترین حقیقت‌ها ، محبت است .

بالی

۞

۱۸۷- بدوست خود دروغ بگو. اگر آن را افشاء نکرد میتوانی حقیقت را بعداً باو بگوئی.

؟

۞

۱۸۸- حکومت استبدادی را بتها تشکیل میدهند و، حکومت دموکراسی را بت‌پرستان.

برنارد شاو

۞

۱۸۹- جهان بزرگست و آدمی زاده کوچکست، اما آدمی‌زاده میتواند چنان بزرگ شود که جهان در برابرش کوچك گردد.

استادسعید نفیسی

۞

۱۹۰- باید تربیت طفل را بیست سال قبل از تولدش شروع کرد.

ناپلئون

۞

۱۹۱- شما میتوانید گلی را زیر پای خود لگد مال کنید، ولی محال است که بتوانید عطر آنرا در فضا محو کنید.

ولتر

۞

۱۹۲- نویسنده پرچمدار ملت خودش است ...
پرچمدار نمیتواند دنبال ارتش حرکت کند او باید جلو باشد..
برای اینهم که بتوان پیشاپیش ملت حرکت کرد، باید احتیاجات

وآرزوهای ملت رادانست وبرای رسیدن بآن‌مبارزه کرد، نبردنمودو، اگر لازم باشد، باید جان نثار نمود .

**ماکسیم گورکی**



۱۹۳- درعالم، چیزی بهتروبالاتر از محبت نمی‌بینم .

**؟**



۱۹۴- تنها کسانی که دلدادهٔ دانشندبزرگند. نه آنان که‌سوداگر دانشند .

**استاد سعیدنفیسی**



۱۹۵- میخانه‌جائیست که دیوانگی را بطربطر میفروشند .

**سوویفت**



۱۹۶- روی دروازهٔ قلبم چنین نوشتم: (عبور ممنوع)ولی عشق خنده کنان وارد شدو گفت : (من‌در همه جاداخل میشوم )

**هربرت شیپمن**



۱۹۷ اگرحضرت‌عیسی بجای آنکه بگوید:(اگرسیلی بگوشتان زدند، آن‌طرف‌صورت‌راهم نگاه‌دارید.) میفرمود: (اگرسیلی بگوشتان زدند چهارتا پس بزنید! ) هم عقلانی‌تروهم بالطبع بنتیجه نـزدیکتر

بود. زیراسیلی زننده بواسطهٔترس ازپس خوردن،اقدام بزدن نمیکرد.

**محمد مسعود**



۱۹۸- نه طوطی باش، که گفتهٔ دیگران را تکرار کنی، و نه بلبل باش که گفتهٔ خودت را بهدر دهی.

**استاد سعید نفیسی**



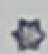
۱۹۹- افزایش جنایت وتبهکاری در یك جامعه، نشانهٔ افزایش بدبختی آن جامعه و دلیل بی‌لیاقتی دولت آنست.

**ناپلئون**



۲۰۵- هرجوانی حق دارد مدتی خواب شیرین جوانی را وقف افسانهٔعشق کند. لذت جوانی درعشق است، واگرعشق را ازجوانی سلب کنند، مثل اینست که قوهٔ دیدن ازچشم اوزایل شده باشد.

**محمد مسعود**



۲۰۱- انسان دربرابرحشرات چقدر کوچك وپست است. برای اینکه پشه انسان را بکشد، کافیست که نیشش را فرو کند، و حال آنکه انسان برای کشتن او مجبور است (لهش) کند.

**علی دشتی**

۲۰۲- کم دانستن وپر گفتن، مانندپول نداشتن وزیاد خرج کردن است.

**ناپلئون**



۲۰۳ـ می‌بینی ؛ که دیگران هم می‌بینند ، پس چرا در نمی‌یابی که دیگران هم درمیابند ؟ .

**استاد سعیدنفیسی**



۲۰۴ـ چاپلوسی، غلامیست که برای هیچ خواجهٔ عاقلی شایسته نیست.

**منتسکیو**



۲۰۵ـ هر قدر تمدن یك ملت عالی‌تر باشد ، تحدید عقاید در آن کمتر است .

**دکتر ارانی**

۱۰۶ـ زن جنس غریبی است عاقلها را دیوانه، و دیوانه‌ها را عاقل میکند.



**جمالزاده**

۲۰۷ـ ملتی که حقوق دیگری را غصب میکند ، هرگز خود از نعمت آزادی بهره‌مند نیست .

**چرنیشفسکی**



۲۰۸ ـ تکامل ، آرام و بدون پیکار، امکان پذیر نیست. تاریخ حتی گامی بدون تحول انقلابی پیش نرفته است .

**چرنیشفسکی**

**پایان**

## ( چند ضرب المثل )

۱- دست سیاه را اغلب با دستکش سفید پنهان میدارند .

**اسپانیائی**



۲- اگر نتوانی دوست پیدا کنی ، دشمن برای خود متراش .

**یونانی**



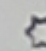
۳- گرگ ممکن است پوست خودرا عوض کند، ولی فکرش را تغییر نمیدهد.

**یوگسلاوی**



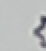
٤- سنگ هرگز در آب نمی پوسد و حرف خوب اثرش از بین نمیرود

**هندی**



٥ - در تربیت فرزندانت زیاد سختگیر نباش . باغبان، درخت جوان را که هنوز خوب ریشه ندوانیده، بشدت تکان نمیدهد .

**شرقی**



٦ کسیکه در جوانی، چیزهائی میخرد که لازم ندارد ، در پیری ناچار میشود چیزهائی را که لازم دارد بفروشد .

**پایان**

# بخش سوم

(زندگی شعر است ، منتها شعری
که مبارزه با آلام حیات و امید بفردا
مضمون آنست.)

**مؤلف**

## برگزیده‌ای از اشعار نغز

پارسی

**شامل :**

چندشعر زیبا، ترانه‌های محلی، وبهترین ابیات انتخابی

## شعر چیست ؟

شعر صمیمی‌ترین تجلیات انسانی درقلب ، جذاب‌ترین مظاهر انسانیت درفکر، زیباترین مناظر طبیعی‌است درتصویر، و موزون‌ترین آنهاست درنغمه‌وآواز، شعر ،هم تجلی است وهم احساس ،روح است و هم‌ماده وهم بیانی است از کمال وجمال.وبهمین‌جهت زبان‌کامل‌انسانی است. این‌زبان موقعی که‌خوب سروده شود، صاعقه‌ایست که، انسانرا مشتعل وخاکستر میکند، این‌صدا درعالم خاموش نخواهد شد، زیرا انسان آنرا اختراع نکرده و این خداست که اهداء آنرا بانسانیت روادیده.اولین تضرع‌و فریادی است که ازانسان‌بجانب‌خدا اوج گرفته وآخرین استغاثه‌ای هم خواهدبود که خداوند درنتیجهٔدسترنج‌خوداز انسان دریافت‌خواهد نمود .

نغمه‌ایست که خدا آنرا آغاز نموده و بجانب او نیز بازگشت خواهد کرد.

**پایان**

## تك بیت‌های زیبا و نغز

من از بی قربی خارلب دیوار دانستم

که ناکس، کس نمیگردد ازاین بالانشینی‌ها.



خفته بودی که لبت بوسیدم

قند دزدی چقدر شیرین است.



زگریه شب‌همه‌شب خلق راز خواب برآرم

برای آنکه ترا دیگری بخواب نبیند.



نمیدهم بنگه رخصت نظارهٔ یار

در این زمانه، بچشم خود اعتباری نیست.



بهریك جرعهٔ می، منت ساقی نکشیم

اشك ما بادهٔ ما، دیدهٔ ماشیشهٔ ما.



زحمت چه‌میکشی پی درمان ما طبیب

مـا بـه نمیشویم و، تو بد نـام میشوی.



بدام انتظار او من آنمرغ گرفتارم

که جانم میرود تا برسرم صیاد میآید.



هر کس که‌دید کشته‌مرا، گفت این کسی است

کـز بهـر آرزوی دل، ازجـان گذشته است.



سوختم از آتش دل در میان موج اشك

شور بختی بین، که در آغوش دریا سوختم.



درون سینه ایدل نغمه‌ای جانسوز میخوانی

مگرای مرغ سودائی هوای آشیان کردی ؟



در پله خود باش چو مثقال ترازو

تا خلق برابر بـزر و سیم کشندت.



آبـرومندی نمیدانند رسوایان عشق

قصه گوی ما که‌میشد، اردل رسوا نبود ؟



تا پاکتـر بروی تو افتد نگاه من
خود را باشك شویدو آیدبسوی تو.



نمیتوان غم دلرا بخنده روئی برد
بخنده روئی گل، تلخیاز گلاب نرفت.



تا که ازجانب معشوقه نباشد کششی
کوشش عاشق بیچاره بجائی نرسد.



روزیکه آه من بهواداری تـو خاست
در خواب ناز بـود نسیم سحر هنوز.



هر که بردارد مرا ازخاك، اندازد بخاك
میوهٔ خامم. بسنك از شاخسا رافتاده‌ام.



افتادن و بـر خاستن باده پـرستان
در مذهب رنـدان خرابات نماز است.



عقلم بکوی دوست، هـدایت نمـی کند
ای عشق، بر فروز. چـراغ هداینی،



کمال خسته‌دلان را چه حالتست که تیر

درست تر برود چون شکسته تر آید.



در دل من کسی شریک تو نیست

مشو آزرده دل که تنهائی.



حریم عشق‌رادرگه‌بسی بالاتر ازعقل است

کسی آن آستان بوسد که‌جان‌در آستین‌دارد.



حدیث عقل در ایام پادشاهی عشق

چنان‌شده است، که فرمان‌حاکم معزول.



عاقلان کاش خدایا همه عاشق بودند

تا بدانند که این کار بدانائی نیست.



چه‌خوش‌صیددلم کردی، بنازم‌چشم‌مستت‌را

که کس آهوی وحشی را ازین خوشتر نمیگیرد.



یکروز دامن تو بگیرم که چند شب

در دوری تو اشك بدامن گرفته‌ام.



از حادثه لرزند بهم قصر نشینان

ماخانه بدوشان، غم سیلاب نداریم.



ازمامپوش چهره که‌ما بی‌ادب نه‌ایم

کوته‌تر است ازمژهٔ ما،نگاه ما.



دورنگی چون‌پسند آید بچشم مردم دنیا

بغیرازخون دل‌خوردن، چه‌سازم‌منکه یکرنگم.



دست‌وپائی‌میتوان‌زدبندا گر بر دست‌وپاست

وای بر جان گرفتاری که بندش بر دل‌است.



وفا بقیمت جان هم نمیشود پیدا

فغان که‌هیچ‌متاعی‌باین گرانی‌نیست.



ایکه گفتی انتظارازمرگ جانفرساتراست

کاش جان میدادم اما ، انتظاری داشتم.



در آغاز محبت گر پشیمانی بگو بامن

که منهم دل‌زمهرت بر کنم‌تافرصتی دارم.



ما سخاوت پیشه‌ایم ودل بهر کس میدهیم

پس نمیگیریم هرگز تحفهٔ بخشیده را.



آتش عشق پس از مرگ نگردد خاموش

این چراغی است کزین خانه. بآن خانه برند.



دلم در خانهٔ زلفت رعیت‌شد، رعایت کن

رعیت‌چون رعایت‌دید، ده آباد میگردد.



عجبی نیست اگر مونس یار است رقیب

بنشیند بر گل هرزه گیاهی گاهی.



قدم بردیده‌ام بگذار تاعمرابدیابی

بودچون‌ساق گل در آب، گل بسیارمیماند.



نامرادی درجهان باید زشمع آموختن

سوختنِ خودرا وبزم دیگران افروختن.



دیشب در انتظار تو جانم بلب رسید

امشب بیا که ، نیست بفردا تقبلی .



عشق را چاره محال است و ندانم که چرا

بیشتر جا بـدل مـردم بیچاره کند .



می، چنان کرد مریدم که اگر پیر شوم

در کفم جای عصا ؛ گردن مینا باشد .



نهال سر کش و گل بیوفا و لاله دو رنگ

در این چمن، بچه امید آشیان بندم ؟



بیجوهران بتربیت آدم نمی‌شوند

شبنم ببوی گل نتواند گلاب شد.



سربلندی های ما تـاریك دارد راه را

شمع تا ننشست پائین، پیش پای خود ندید.



چون شاخ شکسته عاقبت خشك شود

دستی که ز دامنی جـدا می گردد.



آتش عشق باین سوز نبوده است نخست

هر که پیدا شده، بر آن زده دامانی چند.



من آنروزی که دل بستم بزلفش

پریشان خواستم ایام خود را.



دوشینه بمن آنهمه دشنام که دادی

پاداش دعائیست که برجان تو کردم.



عشق رازیست که تا مرگ نیاید نرود

هر که برچهره از این داغ، نشانی دارد.



درعاشقی هزارغم و درد هست و نیست

دردی از این بتر، که بودیار بارقیب.



قلم را آن زبان نبود که سر عشق گوید باز

ورای حد تقریر است، شرح آرزومندی.



قدتو تا بشد از جویبار دیدهٔ من

بجای سرو، جز آب روان نمی بینم.



دلربائی همه آن نیست که عاشق بکشند

خواجه آنست که باشدغم خدمتکارش.



مرا گویند بیدردان که دستی زن بدامانش

اگر من داشتم دستی، گریبان پاره میکردم.



چو بلبل در جوانی گر بهرشاخ آشیان سازی

خوری چون جغد در پیری، غم بی آشیانی را.



فلك چو دید سرم رااسیر چنبر عشق

ببست گردن صبرم بریسمان فراق.



یك شب خیال چشم تو دیدیم ما بخواب

زان شب دگر بچشم ندیدیم، خواب را.



فرخنده باد طلعت خوبت که در ازل

ببریده اند برقد سروت قبای ناز.



میرود خنده زنان باز صراحی بر کوع

این نمازیست که ازقهقهه باطل نشود.



یکذرهٔ وفا رابدو عالم نفروشیم

هر چند در این عهد، خریدار ندارد.



سبك مغزان بشور آیند ازهر حرف بیمعنی
بجنبش آورد اندك نسیمی ، نیستانی را.
؟



گفتمش وعده های بوسه چه شد ؟
کرد لبخنده‌ای ، که یادم نیست .
**جلال اسیر**



ما آبروی خویش بگوهر نمیدهیم
بخل بجا ، بهمت حاتم برابر است .
**صائب**



یارب چه چشمه‌ایست محبت که من از آن
یك قطره نوش کردم و دریا گریستم .
**واقف هندی**



از مرگ خود فقیر ننالد چو اغنیا
آواز نیست ، رفتن پای برهنه را .
**وحید طاهر**



زپیری قدر شبهای جوانی میشود ظاهر
سفیدی‌های کاغذ میکند روشن سیاهی‌را.

**مایل دهلوی**



سنگین نمیشد اینهمه خواب ستمگران
میشد گر از شکستن دلها صدا بلند.

**؟**



صد لؤلؤاش درون ونگویدبکس صدف ،
یك بیضه مرغ دارد و صد نعره میزند.

**لاادری**



دشمن دوست نما را نتوان داد تمیز
شاخه‌را مرغ چه‌داند که قفس خواهدشد.

**صائب**



در قمار عشق ؛ باشد باختن ، نقش مراد
تا کسی‌را دل نرفت ازدست، صاحبدل نشد.

**جلال اسیر**



**پایان**

# شمع و پروانه

گر شمع راز شعله رهائیست آرزو

آتش چرا بخرمن پروانه میزند ؟



شمع، گرپروانه‌راسوزاند، خیرازخودندید

آه عاشق زود گیرددامن معشوقه را.



سوزدو گرید و افروزد ونابود شود

هر که چون شمع بخنددبشب تار کسی.



حاشاکه شمع، چهره فـروزد میان جمع

گر، داند آنچه بادل پـروانه‌میرود.



اول بنا نبود بسوزند عاشقان

آتش بجان شمع فتد، کاین بنانهاد.



پروانه بیك سوختن آزاد شد از شمع

بیچاره دل‌ماست که‌درسوزو گدازاست.

**پایان**

## « ترانه‌های محلی »

درختی من بدم در کنج بیشه

تراشیدن مرا با ضرب تیشه

تراشیدن مرا قلیون بسازن

که آتش بر سرم باشه همیشه

✡✡✡

دو تا کفتر بودیم در طاق ایوون

که شب درخونه و روز در بیابون

گرفتند جفت ما را طاق کردند

دل ما تا قیامت داغ کردند

✡✡✡

کبوتر بچه بودم ، مادرم مرد

مرا دادن بدایه ، دایه‌ام مرد .

مرا با شیر گاو آموخته کردند ،

ز بد بختی من ؛ گوساله‌ام مرد .

✡✡✡

دویدیم و دویدیم و دویدیم ،

دم دروازهٔ شهری رسیدیم ،

ولی دروازه‌بان، دروازه‌را بست،

دریغا، روی‌هم را، هم ندیدیم.



دو روزه رفته‌ای سی روزه حالا

زمستون رفته‌ای نـوروزه حالا

خودت گفتی سر هفته میایم

بیا بشمر ببین چن روزه حالا

**( باباطاهر )**



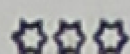
دوتا کفتر بیدیم هر دو خوش آواز

شووا در لـونـه و روزا بپـرواز

الهـی خیر نبینه مـرد صیـاد

کـه او تـای مـرا برده بشیراز

**پایان**



میارا بزم بر ساحل که آنجا

نوای زندگانی نرم خیز است

بدریا غلط وبا موجش در آویز

«حیات جاودان اندر ستیز است.»

**(اقبال لاهوری)**

از:ملك الشعراء بهار

# یا مرگ یا وصال

درپایش اوفتادم و اصلاثمر نداشت
تاخون من نریخت، زمن دست، بر نداشت

دل خون شد از نگاهش و برخاك ره چکید
بیچاره بین که طاقت یك نیشتر، نداشت

چون سر نداشتیم .عبث دست و پا زدیم
آری، زپافتاد، هر آنکس که سر نداشت.

در خـون تپیدنم زدل زار خویش بود
ورنه ،خدنك ناز تو، چندان خطر نداشت

از گریه سود نیست ، که من خود بچشم خویش-
دیدم، که هیچ گریه وزاری، اثر نداشت

یا مرگ، یاوصال ، که فرهاد کوهکن
درعاشقی، جزاین دوخیالی دگر نداشت

گمنام زیست، هر که زمرگ احتراز کرد
جاوید ماند، آنکه زمردن حذر نداشت

جانی که داشت، کرد نثاررهت بهار
جانا براو ببخش، کزین بیشتر نداشت

پایان

از: دکتر پرویز خانلری

# یاد یار

چون خیال توام رباید خواب

من و من مانم ، این شبان دراز

جان بسوی تو میکند آهنگ،

دل بکوی تو میکند پرواز

✡✡✡

آرزوی منی ، نپرسد کس -

که چرا ز آرزو جدا گشتم

چون تو درخانه بودی ای دلدار،

من چنین کو بکو چرا گشتم؟

✡✡✡

ماه بودی چو مهربان بودی،

ور زنازت سر عتابی بود .

زندگی بود، آنچه باتو گذشت،

بجز آن، هرچه بود، خوابی بود.

✡✡✡

وه که باز آید آن همایونروز .

که تو باز آئی اندر آغوشم .

روزگار خوشی زسر گیرم ،

وین شب غم شود فراموشم .



باتو ازهجر تلخ، کم گویم،
انگبین وصال ناب، خوشست .

روی درموی تو بپوشم ولب-
بوسمت، کاین شب وشراب خوشست



زلف خوشبوی تابدار ترا-
بسرانگشت مهر، شانه کنم.

بدوچشم و نگاهت آویزم ،
اشك شوق از مژه؛ روانه کنم.



گویمت پهنهٔ جهان دیدم ،
تنگنائیست، کش کناری نیست.

همه جانقش تست پیش نظر،
جز تواین خانه را، نگاری نیست.

**پایان**

از: سیمین بهبهانی

# نیلوفر آبی

کاش منهم همچو یاران، عشق یاری داشتم ،
کاش منهم جان از غم بیقراری داشتم .

تا کشد زیبا رخی برچهره‌ام دستی زمهر-
کاش چون آئینه، بر صورت غباری داشتم .

ای که گفتی انتظار ازمرگ جانفرساتر است
کاش جان میدادم ، اما انتظاری داشتم .

شاخهٔ عمرم نشد پر گل، که چیند دوستی
لاجرم ازبهر دشمن ،کاش خاری داشتم.

خسته و آزرده‌ام، ازخود گریزم نیست کاش-
حالت ازخود گریزچشمه ساری داشتم .

نغمهٔ سرداده در کوهم؛ بخودبر گشته‌ام
کی بسوی غیرخود، راه فراری داشتم؟

محنت ورنج خزان، اینگونه جانفرسا نبود -
گر نشاطی در دل از عیش بهاری داشتم .

تکیه کردم برمحبت ،همچو نیلوفر بر آب
اعتبار از پایهٔ بی اعتباری داشتم .

پای بند کس نبودم ، پای بندم کس نبود
چون نسیم از گلشن گیتی، گذاری داشتم

وای (سیمین) حاصلم زین سوختن افسردنست،

همچو اخگر، دولت ناپایداری داشتم.

**پایان**



## « عشق و محبت »

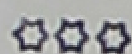
در آسمان خیالم بجز تو مهری نیست

بجز جمال توام ،دلفروز چهری نیست

تو را بعشق خریدم ، مرا بمهر بدار

که یادگار جهان، غیر عشق و مهری نیست

**دکتر حمیدی**



گفتم: چشمم ، گفت : براهش میدار

گفتم :جگرم، گفت: پر آهش میدار

گفتم : که دلم، گفت. چه داری در دل

گفتم : غم تو ، گفت : نگاهش میدار

**مولوی**

از : دکتر صورتگر

## ( پیام نسیم )

در دل شب ، دیدهٔ بیدار من
بیند آن یاری ، که دل را آرزوست

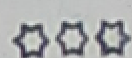
چون بیاید پیش ، پیش مو کبش
مرغ شب، آوا بر آرد: دوست، دوست

بانگی آید چون پر پروانه نرم ،
ماه را با آب، گوئی گفتگوست .

برنگیرد پرده برگ از چهر گل۔
زانکه، پیش باد، اورا آبروست .

نرم نرمك، میرسد نزدیك من ،
کیست؟ پرسم، باد گوید، اوست، اوست.

**پایان**



## « ساعتهای انتظار »

دلدار مرا ازمن ملالیست مگر؟
آسایش دل، کار محالیست مگر ؟

یکروزه در انتظار او پیر شدم ؛
هر ساعت انتظار، سالیست مگر ؟

**(لاهوتی)**

# ((مرگ قو))

از: دکتر حمیدی

شنیدم که چون قوی زیبا بمیرد،

فریبنده زادو، فریبا بمیرد.

شب مرگ، تنها نشیند بموجی،

رود گوشه‌ای دور و تنها بمیرد.

در آن گوشه، چندان غزل خواند آنشب

که خود، در میان غزلها بمیرد.

گروهی بر آنند، کاین مرغ شیدا

کجا عاشقی کرد، آنجا بمیرد.

شب مرگ، از بیم آنجا شتابد

که از مرگ غافل شود، تا بمیرد.

من این نکته گیرم که، باور نکردم

ندیدم که قوئی بصحرا بمیرد،

چو روزی ز آغوش دریا بر آمد،

شبی هم در آغوش دریا بمیرد،

تو دریای من بودی، آغوش وا کن

که میخواهد این قوی زیبا، بمیرد.

پایان

از: ابوالحسن ورزی

# «سکوت پروانه»

درنگاه خاموشت، رازدل هویدا نیست.
ازبرون این مینا، رنك باده پیدا نیست.
باغ زندگانی را، نو بهار جاویدی-
حیف، دیدهٔ مارا، فرصت تماشا نیست.
همچوشمع درپایت، اشك گرم میریزم
دربساط مسکینان، بیش ازاین مهیا نیست.
باسکوت وتاریکی، الفتی است، اشکم را
جزبدامن شبها، این ستاره پیدا نیست
تابود برو، دوشم، بر کنار از آغوشت-
دست بی نصیب من، جزبدوش مینا نیست
غصه هست وبیماری، بیکسی؛ پریشانی
از برای آزارم، دردعشق، تنها نیست
تاجهان پر آشوب است، گوشه‌ای بدست آور
درکشاکش طوفان، جای سیر دریا نیست
درمقام دلبازان، آبرو برسوائیست
خوار بشمرند آنجا؛ هردلیکه رسوا نیست
درسکوت پروانه؛ صد دهان سخن باشد،
آشنا کسی چون او، بازبان گلها نیست

**پایان**

از : دکترشهریار

# دختر گل فروش

ای گل فروش دخترزیبا که میزنی-

هردم چو بلبلان بهاری ، صلای گل،

نرم و سبك بجامهٔ گلدوز زرنگار-

پروانه‌وار میخزی از لابلای گل،

حقا که همنشین گلی ای بنفشه مو

سیمای شرمگین تو دارد صفای گل.

آن چهره برفراز گل از ناز نوشخند

چون ماهتاب برچمن دلگشای گل

برعاج سینه ؛ سنبل گیسو نهاده سر

جان میدهد بمنظرهٔ دلربای گل.

گلزار مینمایدم آفاق در نظر

از نغمهٔ تو بلبل دستانسرای گل.

خودغنچهٔ گلی‌و ،قباگل ، متاع گل ،

منهم شکایت تو برم ، با خدای گل .

ماها ! توهمچو بلبل وپروانه‌ای ،پری

روح منی که بال زنی درهوای گل.

گل‌بیوفاست،اینهمه گردش‌چومن‌مگرد،

ترسم خدا نکرده ، نبینی وفای گل .

من نیز باغبان گلی بودم ، ای پری

مزدم همه تحمل خار جفای گل .

پروانه‌وش که سوزد و افتد بپای شمع ـ

آخر گداختیم من و دل ، بپای گل .

تعریف میکنی گل خود را و غافلی ـ

کز عشوهٔ تو جلوه نمانده برای گل .

پیش تو خود فروش گل ، نازکانه نیست

وین از کجا و ، قصهٔ شرم‌وحیای گل .

از نوشخند ، مشق شکفتن بگل دهی ـ

یالعل تو ، بخنده درآرد ادای گل ؟ .

ای گل فروش دختر زیبا ، خدای را ـ

رندند بچه ها ، نبرندت بجای گل .

**پایان**

از : نادر نادرپور

## ( پیکره‌ها )

ای پیکره هائی ، که نهان دردل سنگید-

افسوس، که‌سر پنجهٔ خارا شکنی نیست،

نقشی اگر از تیشهٔ فرهاد بجا ماند-

جز تیشهٔ نفرین شدهٔ گور کنی نیست

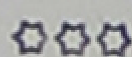


هر پیکره ،چون نطفهٔ نوریست که‌خورشید-

باتابش خود در رحم سنك نهاده‌است ؛

هر تیشه که‌دندان فشرد برجگر کوه،

ره‌سوی جگر گوشهٔ خورشید، گشاده‌است.

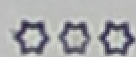


کس نیست، که‌با پنجهٔ سودازدهٔ خویش-

ازسنك برون آورد این پیکره‌ها را ،

خاراشکنی نیست،ولی گور کنی هست-

تادر شکم خاك ، نهد پیکر ما را .



دنیای‌تب آلوده، کویری‌است که‌دراو -

هر گام که بیراهه نهی ، دام‌هلاك است

هر خار که میروید از این کهنه نمکزار-

گیسوی سواران فرو رفته بخاك است.

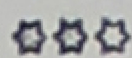


آن کیست که پهنای بیابان بشکافد ؟-

در خلوت این گمشدگان، راه بجوید ؟

آن کیست که چون تیشه زند بر جگر کوه-

اندام تراشیده‌ای از سنك بروید ؟.



من کوهم و من سینهٔ سوزان کویرم،

از هم بشکافید ، دلم راو سرم را ،

تا در دل من صد هوس گمشده بینید.

وندر سر من ، پیکره های هنرم را.

**پایان**

از: سلمان ساوجی

# گفتا بخواب بینی

گفتم: خیال وصلت، گفتا: بخواب بینی
گفتم مثال رویت؛ گفتا: در آب بینی.

گفتم: بخواب دیدن؛ زلفت چگونه باشد؟
گفتا: که خویشتن را، در پیچ و تاب بینی.

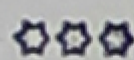
گفتم: که روی و مویت؛ بنمای تا ببینم
گفتا: که در دل شب، چون آفتاب بینی؟

گفتم: رخ تو بینم؛ گفتا زهی تصور
گفتم: بخواب گفتم؛ گفتا: بخواب بینی.

**پایان**



دلربایان جز دل آزاری نمیدانند، حیف
دلبری دانند و دلداری نمیدانند، حیف
درد بخشند و طبیب درد مندان نیستند
غم دهند و رسم غمخواری نمیدانند، حیف



مرجان لب لعل تو مرجان مرا قوت
یاقوت نهم نام لب لعل تو یا قوت
قربان وفاتم بوفاتم گذری کن
تابوت مگر بشنوم از رخنهٔ تابوت
؟

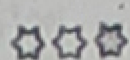
# باغبانی شاعر

از : دکتر حمیدی

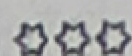
کارعمر زندگی پایان گرفت | کار من پایان نمیگیرد هنوز !
آخرین روز جوانی مردورفت | عشق او در من نمیمیرد هنوز !



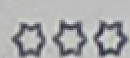
باز تا بیکار گردم لمحه‌ای | خیره درچشم من حیران شده !
دست درهر کار از بیمش زنم | در میان کارها پنهـان شده !



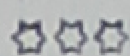
قهر کردم چند گه با کلك خویش | گفتم این یادآور یار من است !
گر دل از این بر کنم ، بر کنده‌ام- | دل از آن یاری که اومارمن است!



روی گرداندم زشعر و شاعری | باغبانی کردم و گل کاشتم
درچمن‌ها رنج بردم روزو شب | نرگس و مینا و سنبل کاشتم



گرچه در آن روزها هم خیره بود | بر رخ من دیدهٔ بیدار او !
لیك میگفتم چو گلها بشکفد | میبرد از خاطر من یاد او

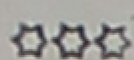


کم کمك ابر زمستانی گذشت | وقت ناز نرگس بیمار شد
غنچه‌های نرگس شهلا شکفت | دیدم ای افسوس؛ چشم یار شد !



موی او بود آنچه بــردم رنج او
ای عجب ، کان شاخهٔ سنبل نبود !

چشم او بود آنکه خورد ازخون من
شاخهٔ های نرگس پرگل نبود !



وای ، من دیوانه‌ام ، دیوانه‌ام
دوستان گیرید و زنجیرم کنید !

بینمش هرجا و سیر از او نیم
مرگ گرسیرم کند ، سیرم کنید !

**پایان**



همه گویندم که رهایش کن
گله گر داری ، بخدایش کن

دل و دین فارغ ز جفایش کن
چکنم من ، گوش کری دارم

**دکتر حمیدی**

**از : دکتر صورتگر**

## «مرغ شب»

ندانم ز مرغـان ، چرا مرغ شب

ز هستی نشانی جز آواش، نیست .

بنـالد بـه بستان شبـان دراز

تو گوئی که امید فرداش، نیست .

مراورا یکـی آسمانی نـو است

اگر چهرهٔ مجلس آراش ، نیست .

چه غم گر نداند زیك نغمه بیش ،

که دردلکشی،هیچ همتاش نیست .

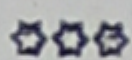
بگمنامـی اندر زیدوز جهان ـ

جز آزاده ماندن تمناش ، نیست .

من ومرغ شب‌راگراین آرزوست ،

کسی رابما، جای پرخاش نیست .

**پایان**



از آتش عشق ، خاك آدم گل شد

صد شیون وشور درجهان حاصل‌شد

صد نشتر عشق بررگ روح زدند

یك قطره ازآن‌چکید ونامش‌دل‌شد

**( ابوسعیدابوالخیر )**

از : آینده

## پیت پیت ...

امشب ای نفت، ته مکش بچراغ

پیت، پیت .. ای فتیله کمتر کن .

سوختن گیر و سوختن آموز ،

شور در کار را فزونتر کن .

✡✡✡

تنگنائیست گر چه کلبهٔ من-

بهمه سوش ، پرتوی بفرست .

ز، نهان مانده‌های سوسویت ،

بدلم گرمی نوی بفرست .

✡✡✡

سخنانی که با تو هست مرا

دردل است،- ازچه رو ندارم فاش؟:

میگریزم ز دست تاریکی

کاش اینك نبود شب ، ایکاش !

✡✡✡

کاش تا صبحگاه ، شعلهٔ تو -

دیده‌اش بود مثل من بیدار .

تا بخار غم از اجاق دلم ،

بر نخیزد چو دود ، دیگر بار .



کاش میشد در این شب تاریک ،

بامیدت سر آورم تا روز .

امشب ای نفت، ته‌مکش بچراغ

سوختن گیر و سوختن آموز .

**پایان**



بیستون جایگه راز و نیازاست هنوز

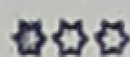
مأمن دوستی ومدفن‌راز است هنوز

دست فرهاد زند تیشهٔ بیداد بسنگ

روح‌شیرین‌همه درعشوه‌و نازاست‌هنوز

هر بنائی که‌تو بینی بجهان گشته‌خراب

این‌درخانه‌عشق‌است، که‌بازاست‌هنوز



# بخش چهارم

## ( شاهکارهای شعر جهان )

ترجمهٔ : شجاع‌الدین شفا

اثر : ویکتورهوگو

# (آزادی)

بچه حق مرغان آزادرا درقفس زندانی میکنید ؟ بچه حق این نغمه گران آسمان راازبیشه‌ها وچشمه‌هاوسپیده‌دم‌وابروباددورمیسازیدو سرمایهٔ زندگی را ازین زندگان میدزدید ؟ ای بشر ، راستی گمان داری که خداوند برای آن بدین موجودات ظریف ، بال وپرداده است که تو پرو بالشان را بچینی ؟ مگر بی این ستمگری ، خوشبخت نمی‌توانی زیست ؟ آخراین بیگناهان چه کرده‌اند که باید عمرخویش را درزندان توبگذرانند ؟ از کجا معلوم که سرنوشت این زندانیان بی گناه با سرنوشت ما ، درآمیخته نباشد؟ ازکجامعلوم که آه پرنده‌ای که دست ستم ما او را از آشیان جدا میکند و ظالمانه در دام اسارت می‌افکند ، بصورت فرمانروایان سفاك و ستمگر بسوی ما بازنگردد؟ اوه، که میداند که ازرفتارما درین جهان چه نتیجه حاصل میشود ، و از این جنایاتی که ما با لب‌پرخنده انجام میدهیم در چهارراه اسرار چه برمیخیزد ؟ وقتیکه این سبکبالان آسمان لاجوردین را که برای پرواز درفضای بی‌انتها آفریده شده‌اند درپشت میله های قفس زندانی میکنید، وقتی شناگران دریای نیلگون آسمان‌را به‌بندستم‌می‌افکنید، هیچ فکرمیکنید که ممکن است روزی نوك خونین آنها از میله های قفس‌بگذرد و بشما برسد؟ . راستی هیچ فکر میکنید که هر جا که اسیری‌ازدست‌جور وستم‌مینالد ، خداوند بدومینگرد؟.

برای خدا . کلید کشتزار های پهناور را بدست این زندانیان اسیر بدهید .

بلبلان راآزاد کنید. پرستو هارا آزاد کنید . مراقب قفس هائی که برای زینت بدیوارها آویخته‌اندباشید ، زیرا ترازوی نامرئی جهان دو کفه دارد،

ازهمین سیم‌های باریك وزرین قفس است که میله های آهنین و سیاه زندان پدید میآید ، وازهمین قفسهاست که باستیل های موحش ساخته‌می‌شود

آزادی رهگذران بی‌آزار آسمان وچمن ورودخانه ودریا را احترام گذارید . آزادی‌این بیگناهان‌رامگیریدتا سرنوشت دادگستر نیزآزادی‌شمارا نگیرد .

اگر ما از جور ستمگران مینالیم ، برای آنست که خود ستمگریم . ای انسان ، آیا راستی میخواهی آزاد باشی ؟ پس بچه حق این زندانی اسیر ، این شاهد خاموش ظلم‌وستم خویش‌را درخانه نگاه داشته‌ای ؟ . ای ستمگر، چرا فریاد میزنی : ( برمن ستم میکنند ؟) لختی بدین اسیر بینوا که سایهٔ او برتو افتاده، نظر کن ، بدین‌قفس بنگر که در آستان خانه‌ات آویخته ای ، اما نمیدانی که درپس آن میله هائی که اکنون پرنده‌ای بی‌گناه پشت آنها بنغمه‌سرائی مشغول است ، پایه‌های زندان، کار گذاشته می‌شود .

پایان

اثر: لوپه دوگا اسپانیائی

# آواز مریم

ای فرشتگان آسمان ، ای فرشتگانی که بر گرد شاخسار ها پرواز می کنید ، لحظه‌ای خاموش‌شوید وسروصدامکنید ، زیرا کودك من دراینجا بخواب‌رفته‌است .

ای نخلهای رفیع بیت‌اللحم ، ای شاخهای خرما که از سیلی بادهای وحشی بخود میلرزیدو میخروشید،ازجوش‌وخروش خود دست بردارید و ساکت باشید ، زیرا کودك من برای خفتن دیده برهم نهاده است.

پسرك آسمانی‌من‌ازفرط گریستن‌خسته شده‌است . حالامیخواهد اندکی ازغصهٔ‌خودرا فراموش کند ودرروی زمین‌بخسبد ،خاموش‌شوید وخواب کودك مرا برهم‌مزنید . طفلك من ،درآغوش‌من بخواب‌رفته است.اگرازسرما بیدارشود، روپوشی‌ندارم که‌بررویش بیفکنم‌ودوباره بخوابش کنم .

ای فرشتگان آسمان که‌گرد شاخسارها در پروازید ، لحظه‌ای خاموش‌شوید، زیرا کودك‌من‌دراینجا‌بخواب‌رفته‌است.

پایان

# ترانه

**اثر: ویلیام شکسپیر**

زیبا روی‌من، کجا میروی؟ بایست و گوش کن، کسی که‌ترا بسوی خویش میخواند یار وفاداری است که‌پست و بلند راخوب میشناسد.

دلدار عزیز و خوشگل‌من، بیهوده فرار مکن، زیرا عشاق همیشه در پایان‌سفر همدیگر را بازمی‌بینند براین رازهر کس که‌فرزند پدرش باشد خوب آگاهست.

عشق چیست؟ هرچه‌هست مال فردا نیست. مال‌همین‌امروز است زیرا کسی ازفردا خبر ندارد.

چرا باید وقت رادر انتظار بیهوده تلف کرد؟ بیازیبای بیست ساله‌من، بیابمن بوسه‌ای ده، زیرادوران‌جوانی خیلی زود میگذرد.

**پایان**

# جام زندگی

**اثر: لرمانتوف**

بادیدگان فروبسته لب بر جام زندگی نهاده‌ایم واشك سوزان بر کنارهٔ زرین آن فرو میریزیم . اما روزی میرسد که دست مرگ نقاب از دیدگان ما بر میدارد و هر آنچه راکه در زندگانی مورد علاقهٔمابودازما میگیرد. فقط آنوقت میفهمیم که‌جام زندگی از اول خالی بوده؛ومااز روز نخست ازاین جام ، جز بادهٔ خیال ننوشیده‌ایم.

**پایان**

اثر: لامارتین

# شاخهٔ بادام

این شاخهٔ سبز بادام که‌پای تاسر درپیراهنی‌از شکوفهٔ‌سپیدپنهان شده چه‌زیباست وچه‌عطر دل‌انگیزی‌دارد !

ولی آیاپایان عمر او نیز چنین‌خواهدبود؟

افسوس! چه‌آنرا بر جای گذارند وچه شکوفه‌های زیبایش را بچینند؛ چه‌برسر زلف‌دلبری جایش دهند وچه‌در روی قلب دلداده‌ای استوارش سازند، پیش از آنکه روزی چند بر آن بگذرد همچون گل امید ما برگ‌ببرگ فروخواهد ریخت وازاین‌زیبائی‌ودلربائی، جزیأس وحسرت‌چیزی‌برجای‌نخواهدماند.

ای گل زیبا، چقدرماجرای زندگانی ما بتوشبیه است .

گل‌زندگی ما نیز چون توروزی سراز خاك بدرمیکند و روزی بآرامی گلبرگهای آن میشکفد، روزی براطراف خویش عطر بیزی میکند وروزی نیز پیش ازآنکه موسم تابستان فرارسد می‌پژمرد.

وبازدردل‌خاك‌تیره‌مکان‌میگیرد. اکنون که‌این‌شکوفهٔ خوش آب و رنك‌چنین ناپایداراست، بیاتافرصتی باقی‌است دست‌ازآن‌بر نداریم . وازعطر دلاویزش مشام‌جان راالذت‌بخشیم ، ازدرون گلبرگهای‌خندان آن‌شیرهٔ روح‌پرورش رابمکیم وپیش ازآنکه بادصبا بوی جان‌فزایش را بغارت برد و چهرهٔ دلربایش راآسیب رساند ازآن تمتعی‌بر گیریم.

تاریخچهٔ زندگی این گل بیوفا بسی ساده‌است، زمانی سر از خاك بدر کرد، وروزی در سینهٔ خاك رفت ، وقتی نسیم بهاری گلبرگهای لطیفش را ازهم بشکفت؛ وروزگاری بادخزانی هربرك آنرا بگوشه‌ای پرتاب کرد. گوش فرادار تابشنوی که‌هر گلی که‌دستخوش این‌تند باد یغماگر میشود پیش‌از آنکه قدم دروادی‌نیستی گذاردچه می گوید:

بکوشید تااین‌چند روزهٔ عمررا باشادمانی بسربرید، زیرا دیری نخواهد گذشت که دوران شوم پیری فراخواهد رسیدوخاك تیره برای همیشه شما رادردل خویش‌مکان‌خواهد داد. اکنون که‌مقدر است این شکوفه‌های زیبا،روزی‌نابود گردند پس‌چه‌بهتر که هرچه زودترپژمرند ودرخاك روند، اکنون که بنا است این گلهای محبوب زمانی بوادی نیستی رهسپارشوند پس‌چه بهتر که‌امروزرخت‌ازجهان بربندندونام‌عشق را ازروی زمین بردارند.

**پایان**

از : پوشکین

## سه چشمه

دردشت عبوس و پهناور جهان، سه چشمهٔ مرموز ازدل خاك بیرون آمده‌اند. چشمهٔ جوانی چالاك وپرنشاط، جوشان و خروشان، فروزان وپرصدااست. چشمهٔ ذوق والهام با آب گوارای هیجان وامید، دور افتادگان و طرد شدگان صحرا های جهان را سیراب میکند. چشمهٔ سومین، یعنی چشمهٔ فراموشی، آبی یخ زده دارد. اما این آب عطش سوزان دل‌مارا بهتر ازهرچیزفرومینشاند.

**پایان**

## حلقهٔ شکسته

**اثر: ایشندرف آلمانی**

دردامنهٔ دره‌ای سرسبز، آسیائی بادی روزو شب میچرخد.
اما مدتی است دیگر ازدختر زیبای آسیابان خبری نیست.
دخترك با من حلقهٔ نامزدی رد و بدل کرده بود. ولی پیمان شکست ورفت. حالا دیگر انگشتر نامزدی اوبرای من حلقهٔ شکسته‌ای بیش نیست. اوه! دلم میخواهد این حلقهٔ شکسته را در دست بگیرم و دوردنیابگردم. خانه‌بخانه‌بروم وهمه جادربکوبم تاآواز غم‌دل‌بخوانم.
دلم میخواهد هرچه زودتر ازاین آسیا که دیگر دختر آسیابان درآن نیست دور شوم، زیرا اگر چندی دیگر اینجا بمانم بیشك دیوانه خواهم‌شد.

**پایان**

## غروب

**اثر: ساندور الکساندر پتوفی ـ شاعر مجارستانی**

خورشید همچون گل پژمرده‌ای ، آرام آرام سر بسوی زمین خم میکندوغرق اندوه، روی به‌پائین میبرد .

ازجام طلائی آن آهسته وپیاپی بر گهای زرین‌اشعه باحاشیه‌های ارغوانی‌فرومیریزند .

دنیا آرام وخاموش است . غوغای روز جای خود رابه آرامش شامگاهی سپرده. تنها صدای نا قوس شامگاهان از دور بگوش میرسد که‌آهنگی چون نوای‌آسمانی دلنشین دارد ، آهنگی‌است که گوئی از ستاره‌ای دوردست وزیبابرمیخیزد .

**پایان**

# «شما» و «تو»

**اثر: الکساندر پوشکین**

باشتباه جای «شما»ی خشك و مؤدبانه را با «تو»ی صمیمانه عوض کردو مرا بعوض «شما» «تو» خواند.

بی اختیار رؤیای خوشبختی برروح شیفتهٔ من بوسه زد.

اکنون متفکرانه پیش روی او ایستاده‌ام و نمیتوانم لحظه‌ای ازاو دیده بر گیرم. بزبان میگویم: «شما» چه دختر مؤدبی هستید، امادردل فکر میکنم: چقدر «تو» رادوست دارم.

**پایان**

از: خوانا ایباربورو

# پیوند ناگسستنی

بوتهٔ اقاقیا بودم . باعشق تو بزرگ شدم ، حالا که درختی پر شاخ وبرگ شده‌ام ، بیا ومرا ازریشه بیفکن . دلم‌میخواهد هیزم‌شکن این درخت، توباشی.

شاخهٔ زنبق بودم . باعشق‌تو گل‌دادم . حالا که شاخه‌ای پر گل شده‌ام ، بیا ومرا بچین . آخرا گر تومرا نچینی ، برایم‌خارو گل‌چه‌فرق خواهدداشت؟

آب چشمه بودم ، باعشق توازدل‌سنك بیرون آمدم. حالا که سراز سنك‌خارا بدر آورده‌ام، بیاومرا بنوش، مرا که‌بلورشفاف نیز بدرخشند گیم رشك‌میبرد بنوش .

پروانه‌بودم . باعشق‌تو بال‌وپریافتم . حالا که پروبال گشوده‌ام ، بیا و مرادردام‌انداز. بگذار آتش‌عشق‌تو بال و پرم‌را بسوزد.

پایان

از: استاد نظام وفا

## (خنده)

ای ستارگان سحری بتابید، ای غنچه‌های صبحگاهی بازشوید، ای لبان گلرنك بخندید، این فروغ وروشنائی برای شب‌زنده داران عشق، این شکفتگی ودلربائی برای مرغان چمن، این تبسم ودلربائی برای دل‌های محزون، تسلیت خدائی است که بوسیلهٔ شما اعطاء میشود. خنده برزیبائی تومیافزایدواین اشك‌شور آخر چشمان پرنفوذترا رنجورخواهد نمود. بخندچون خندهٔ گل بصورت باغبان، بخندچون طفل به‌پستان‌مادر، من خنده‌های مصنوعی وگریه آلودرادوست نمیدارم.

بخند، اما نه‌چون خندهٔ برق که گریهٔ ابر را بخود میآورد، خنده‌ای که مایهٔ گریهٔ دیگران است خنده نیست. بخند و شادباش‌و دیگران را بخندان و شادمان نگهدار، وقتی جمعی بشادمانی هم میخندند، سعادت‌ازچهرهٔ‌خودنقاب‌برمیدارد و فرشتهٔ عشق‌تبسم میکند. گلها خندهٔ چمن و ستارگان، خندهٔ آسمان و جوانی، خندهٔ عمر وعشق، خندهٔ خدائی‌است‌و کسیکه از گلشن عمر گلی نچیده‌ودرآسمان حیات‌ستارهٔ تابانی ندیده وازجوانی‌تمتعی‌نگرفته وشعلهٔ عشقی‌قلب‌اورا روشن‌نکرده است، لبان اومتبسم نیست، وبارقهٔ‌امید درچشم و فروغ سعادت درپیشانی او دیده نمیشود. ملکهٔ‌انگلیس میگفت: بدنیالبخند بزن، دنیاهم بروی‌توخندان‌خواهد گردید. من‌سالها باگریه خوگرفته بودم وهربامدادسپیدهٔ‌صبح بر رخسار من که ازاشك چشم شسته شده‌بود

میخندید . ما خون دل خوردیم و دیگران بالبان خون آلود بروی ما خندیدند . مادر گوشه‌های ناکامی غنودیم و آنها در نزهتگاه‌ــهای کامیابی خرامیدند، مابزحمت باغبان وعمر کوتاه گل نگاه کردیم، آنها گریبان خودرااز گل مزین وشامهٔ خودرا ازروائح آن معطر ساختند. دوستان من، شما از گذشتهٔ من پند بگیرید ، گریه نکنید و نگذارید این اشکها که ترشح روح شما هستند بی‌سبب ازچشم‌ها خارج شوند . این آسمان کبود، این ستارگان روشن ، این ابر های سفید ، این شفق طلائی، این اشعه‌های الوان ، این زمین سبز، این گلهای سرخ. این قلبهای مشتعل، این درختان بارور، این مرغان خوش الحان، این جمال طبیعت ، این بهار جوانی ، آیا کافی نیستند که روح شما را باهتزاز آورده و لبانتان را به تبسم بگشایند ؟

**پایان**

# آواز یك دختر جوان

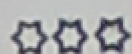
**اثر: ادواردموریکه ـ آلمانی**

سپیدهٔ بامدادی سر بر زده بود و من غرق در رؤیاهای خویش بودم.

بر شاخه درختی در کنار پنجره، بلبلی کوچك نشسته بودو آوازی خیال انگیز میخواند.

وقتیکه سپیدهٔ بامدادی سر برزد، بلبل برای من چنین خواند: «منتظر که هستی؟ مگر نمیدانی که او دیگر یاد تو نیست، زیرا درین ساعت که من آوازه خوانی میکنم، او بادلدار دیگری سر گرم است».

گفتم: «دروغگو! ازاینجا برو. ازشاخهٔ درخت من برخیز. من ازین حرفها از تو بسیار شنیده‌ام. اماهیچکدام راا گر راست هم باشد باور نمیکنم آخرچقدر بگویم که دختران جوان به عشق ورؤیای عشق احتیاج دارند»؟



# نثر برای عمر خیام

**اثر: ونتوراگارسیا کالدرون**

ای خیام! چقدر زندگی ما به گلهای باغ شعر تو شبیه است. همچنانکه گل میشکفد ومیپژمرد، عمر ما نیز ازلحظاتی ترکیب میشود که هریك از آنها ذره‌ای ازعمر راهمراه خودمیبرد. زیرا زندگی مرگ تدریجی است.

ولی برای مردعاقل، مرگ گلها که مست بادهٔ زندگی میمیرند، مرگی است که پشیمانی بسیاردارد.

بدین جهت است که من پیوسته میکوشم تا هرچه نیرو دارم، هم امروز نثار لذات جسمانی زندگی کنم ودرراه عشق وهوس دم راغنیمت شمارم، زیرا شاید فردا دیگر دیرشده باشد!

زندگی، ترك تدریجی آن چیزهائی است که از مجموعهٔ خود؛ زندگی را پدیدمیاورند لاجرم من امروز نیروی خـود را دیوانهوار مصرف میکنم تابهترزندگی کنم فردا که مرگ بسراغم آید، خواهم گفت:«ببخش خواهرجان! دیگر چیزی ندارم که تقدیم تو کنم خودم هم دارم گدائی میکنم!»



## بهار

**اثر: هولدرلین- آلمانی**

خورشید زیباتر ازهمیشه میدرخشد. گلها همه‌جا سرازخاك بدر کرده‌اند.

روزها، یکی ازدیگری دلپذیرتر وفرحبخش‌ترند.

حتی هوای شامگاهان نیز از عطر گل آکنده است. گوئی از آسمان که زادگاه روزهای درخشان است، همراه‌روشنائی روز، خرمن گل بزمین‌میریزد.

آخـر مگر نه در گردش فصول، بهار فرح بخش فرا رسیده است؟...

اثر : تامس ـ الیوت شاعر معاصر انگلیس

## وحشت

هر وحشتی رامیتوان بصورتی وصف کرد، برای هر رنج وغمی میتوان انتظار پایانی داشت؛ زیرادرزندگی جائی برای رنجهای بی پایان نیست :

اما این بار، بار رنج بشر ازحد زندگی و ازحدزمان ومکان بیرون است، زیرا حیات بشر بصورت ظلمتی جاودانی درآمده است امروز ماچنان آلوده‌ایم که باهیچ وسیله رنك آلایش را ازتن‌خویش نمیتوانیم سترد. آخرامروز دیگر روح‌ما ؛ خانهٔ ما؛ شهر مانیست که‌آلوده شده است. امروز سرتاسرجهان آلوده است.

فضارا ازآلایش اهریمنی پاك کنید! آسمان‌راتصفیه کنید ! بادرا بشوئید ! سنك را از روی سنك بردارید! بازورا ازپوست جدا کنید! گوشت را از روی استخوان بکشید! همه‌را بشوئید! سنك را بشوئید! روح‌را بشوئیدهمه رابشوئید!

پایان

# غلطنامه

| صحیفه | سطر | نادرست | درست |
|---|---|---|---|
| ۳ | ۱۳ | میرخواند | خوندمیر |
| ٦ | ٥ | کمیچجان | کیمجان |
| ١٦ | ١٦ | سی | وسی |
| ١٧ | ١٢ | کرمان | کرمان‌در |
| ١٩ | ١٦ | شدعراقی | عراقی |
| ٢٠ | ١٢ | چامی | جامی |
| ٢٣ | ١ | کمان | کمال |
| ٢٣ | ١٥ | نبریزی | تبریزی |
| ٢٣ | ٢٤ | ج‌ص | ج۲ص |
| ٢٤ | ٢٢ | قخرالدین | فخرالدین |
| ٢٤ | ٢٣ | رقتار | رفتار |
| ٢٦ | ١٨ | غمناك‌شد | غمناك‌نشد |
| ٢٨ | ١٧ | صدراندین | صدرالدین |
| ٢٨ | ٢٤ | سلجوفیان | سلجوقیان |
| ٢٩ | ١ | ظاهراً | ظاهراًبرادر |
| ٣٠ | ١٣ | میرخوند | خوندمیر |
| ٣١ | ٨ | اور | اورا |
| ٣١ | ١٤ | صاحیدیوان | صاحبدیوان |
| ٣٤ | ٢٣ | قرهنگستان | فرهنگستان |
| ٣٨ | ١٢ | شیقتگی | شیفتگی |
| ٤٠ | ١٨ | بپادشاهی | بپادشایی |
| ٤٠ | ١٩ | شگسته | شکسته |
| ٤٢ | ٥ | رج | رخ |
| ٤٦ | ١٨ | مضطفی | مصطفی |
| ٤٨ | ٤ | امرالمؤمنین | امیرالمؤمنین |
| ٤٨ | ٢٣ | میخوا!ند | میخواند |
| ٤٩ | ١٨ | نظر گرد | نظر کرد |
| ٥١ | ٤ | ران | وان |
| ٥١ | ١٦ | مستوفی | مستولی |
| ٥٧ | ١٦ | زمان | زمانی |
| ٥٨ | ١٣ | التقات | التفات |
| ٥٨ | ٢٠ | روای | راوی |
| ٦٠ | ٢ | مسافحه | مصافحه |
| ٦١ | ٧ | بسع | بسمع |
| ٦١ | ٢٠ | الاخره | آخره |
| ٦٢ | ١١ | پیاده‌ودر | پیاده‌در |
| ٦٣ | ١ | کفشگرای | کفشگری |
| ٦٤ | ٦ | باردات | بارادت |
| ٦٥ | ٦ | بدعوها | یدعوها |
| ٦٨ | ٥ | بره | برده |
| ٦٨ | ٧ | ساخت | ساحت |
| ٦٨ | ١٩ | مستهتراً | مستهتراً |
| ٦٩ | ٦ | افصال | افضال |
| ٧٠ | ١٨ | حجل | خجل |
| ٧٤ | ٧ | آرید | آید |
| ٧٤ | ١٤ | سجان | سبحان |
| ٧٥ | ٥ | خال | خاك |
| ٧٦ | ١٩ | بصاحب | صاحب |
| ٧٧ | ٤ | خامان | خادمان |
| ٧٧ | ٩ | بینید | بینند |
| ٧٧ | ١٦ | حهان | جهان |
| ٨٣ | ١١ | وو | وز |
| ٨٤ | ٣ | ایوانس | ایوانش |
| ٨٩ | ١٥ | بودم‌ار | بودم‌از |
| ٩١ | ٥ | اافته | تافته |
| ٩١ | ١١ | خلالت | جلالت |

| صحیفه | سطر | نادرست | درست |
|---|---|---|---|
| ٩١ | ١٣ | تاآ | تاب |
| ١٠٠ | ١٩ | کسترده | گسترده |
| ١٠٢ | ٤ | حضو | حضور |
| ١٠٢ | ٢٢ | یابد | یابی |
| ١٠٤ | ٢٣ | نر | در |
| ١٠٦ | ١٥ | سعادی | سعادت |
| ١١١ | ١٩ | پال | بال |
| ١١٤ | ١٧ | خوی | خون |
| ١١٦ | ٢ | بررسم | بررسیم |
| ١١٦ | ٥ | ترتو | پرتو |
| ١١٧ | ٢ | نیابیم | نیابیم |
| ١٢١ | ٤ | سافیا | ساقیا |
| ١٢٦ | ٢ | استوار | استوا |
| ١٢٨ | ٨ | نقوس | نقوش |
| ١٢٨ | ٢٠ | جان | جام |
| ١٣٠ | ١ | اندر | آن‌در |
| ١٣٠ | ١٧ | کثر | کثیر |
| ١٣١ | ١٦ | بودم | بودیم |
| ١٣٢ | ١١ | هیمشه | همیشه |
| ١٣٣ | ١٣ | بنقاس | بنقاش |
| ١٣٤ | ٢٠ | کوشم | گوشم |
| ١٣٧ | ١١ | چاودانی | جاودانی |
| ١٣٨ | ٨ | حوش | جوش |
| ١٤١ | ١٣ | اخر | آخر |
| ١٤٧ | ٨ | زلف | زلفش |
| ١٤٩ | ٢١ | صبج | صبح |
| ١٥٠ | ٦ | فغال | فغان |
| ١٥١ | ١٥ | توامی | نوامی |
| ١٥١ | ٢٣ | ذون | ذوق |
| ١٥٢ | ١ | خیر | خبر |
| ١٦١ | ١٨ | یاز | یار |
| ١٦٢ | ١٣ | قلاس | قلاش |
| ١٧٢ | ٢٠ | یارصل | باوصل |
| ١٧٢ | ١٥ | نیت | بیت |
| ١٧٦ | ٢٣ | بگذزد | بگذرد |
| ١٧٩ | ٨ | نشود | نشنود |
| ١٨٠ | ١٣ | عراقی | عراقی‌هیچ |
| ١٨٤ | ١٣ | نانوان | ناتوان |
| ١٨٦ | ١٩ | کبیری | کبیر |
| ١٨٧ | ٣ | بادنه | بادهٔ |
| ١٩٠ | ٢ | (٢) | (١) |
| ١٩٣ | ٣ | بافتند | یافتند |
| ١٩٥ | ٩ | طراز | طرار |
| ١٩٥ | ١٢ | طلب | طلبد |
| ١٩٧ | ١٧ | قراقش | فراقش |
| ١٩٨ | ٤ | خوشدل | خوشادل |
| ١٩٩ | ١ | می‌برد | می‌برود |
| ٢٠٣ | ١٩ | جاتم | جانم |
| ٢٠٤ | ٢١ | ندیده | ندید |
| ٢٠٦ | ١٩ | ابنهمه | این‌همه |
| ٢٠٦ | ٢٣ | هستیه | هستیم |
| ٢٠٩ | ١١ | آپ | آب |
| ٢٢٧ | ٢٠ | تشینم | نشینم |
| ٢٣٠ | ٥ | خاك | خان |
| ٢٣١ | ٢٣ | نیابی | نیابی |
| ٢٣٢ | ٢٤ | بیش | بیت |
| ٢٣٣ | ٢٣ | پس؟ | پس، |
| ٢٣٥ | ١ | کرامت | کرمت |
| ٢٣٨ | ١٢ | باتوانم | ناتوانم |
| ٢٤٠ | ٩ | ازتو | ازوصل‌تو |
| ٢٤١ | ٢١ | نظری که، | نظری کن، که |
| ٢٤٣ | ١٦ | دوران | درون |
| ٢٤٩ | ١٩ | بنییم | ببینیم |
| ٢٥١ | ٢٤ | زعمر | زعمر |
| ٢٥٥ | ٢٣ | زجای | زجان |
| ٢٧٧ | ١١ | ببیند | ببیند |

| صحیفه | سطر | نادرست | درست |
| --- | --- | --- | --- |
| ٢٩١ | ١٠ | زیر | زیرا |
| ٢٩٨ | ٢٠ | چو | چه |
| ٣٠٢ | ٢ | نیابی | نیابی |
| ٣٠٥ | ٢١ | تاناظن | تاظن |
| ٣٢١ | ٢٢ | فربدالدین | فریدالدین |
| ٣٢٣ | ٨ | خبری | خبری (١) |
| ٣٣٠ | ١٨ | حافط | حافظ |
| ٣٣٢ | ٢١ | صورنش | صورتش |
| ٣٤٦ | ٦ | اوواز | اوازو |
| ٣٤٦ | ١٦ | عاشق | عاشقان |
| ٣٤٦ | ١٧ | عاشقان | عاشق |
| ٣٤٧ | ٣ | عیدلیبت | عندلیب |
| ٣٤٩ | ٢١ | اهل | اصل |
| ٣٥٢ | ٥ | ناغلامی | تاغلامی |
| ٣٥٢ | ٨ | نخجیر | نخجیر |
| ٣٥٤ | ١٧ | جاتان | جانان |
| ٣٥٥ | ٨ | وبی | وین |
| ٣٥٥ | ٢٠ | بخسب | بحسب |
| ٣٥٦ | ٢٤ | مویر | مویز |
| ٣٥٩ | ٨ | نفس | نفسش |
| ٣٥٩ | ٢٤ | ارادات | ارادت |
| ٣٦٢ | ١٤ | چلر | چار |
| ٣٦٤ | ١٥ | دخنر | دختر |

| صحیفه | سطر | نادرست | درست |
| --- | --- | --- | --- |
| ٣٦٦ | ١٧ | اتفاقاً | اتفاقاً |
| ٣٧٦ | ٣ | کشت | کشت |
| ٣٧٧ | ٤ | سیرااو | سیراو |
| ٣٧٧ | ٤ | استفرار | استقرار |
| ٣٧٧ | ٧ | الارتنق | ارتنق |
| ٣٧٩ | ١١ | بود،او | بود، |
| ٣٨٠ | ١٥ | تاباشی | توباشی |
| ٣٨٣ | ٩ | یببند | بیند |
| ٣٨٥ | ٢٤ | ابی | این |
| ٣٨٧ | ١٨ | انائهٔ | انائه |
| ٣٨٧ | ١٨ | بدان | بداند |
| ٣٨٧ | ١٨ | که | که‌آن |
| ٣٨٨ | ٢٤ | حدیث | احدیت |
| ٣٩٣ | ٢٢ | نباشد. | نباشد، |
| ٣٩٤ | ٥ | سایه‌خودرا | سایه‌راخود |
| ٣٩٤ | ٢٢ | ادا | اذا |
| ٣٩٤ | ٢٢ | ازل | ازال |
| ٤١٤ | ٤ | عبادت | عبادات |
| ٤١٤ | ١٦ | کوبند | گویند |
| ٤١٦ | ١٠ | غلبان | غلبات |
| ٤٢٥ | ١ | یمار | بیمار |
| ٤٢٥ | ٣ | اردات | ارادت |